

سرت و همه رو کلافه کنی منم همه دندونامو نشونش دادم و دویدم رفتم تو اتاق البته صدای زهرمارشو شنیدم

رتفتم داخل سرویس اتاق خواب حمام کردم و اومدم بیرون جلوی اینه ایستادم خب اینم از من دختری بیست و دو ساله با قد بلند و کشیده و خیلی لاغر و پوست سفید و موهای بلند تا رو کمر و طلایی و پوست بسیار سفید و صاف چشمای رنگی و لبای معمولی و البته استخوان فکم جلو یه مقدار و دماغم بزرگه باز کمی که اجازه عمل ندارم کیان میگه من پول رو میدم بهت ولی رضایت نمیدم و اونروز زندانیت میکنم.

خب موهامو شونه کردم و با کش خیلی پایین بستمشون بدم میومد شال یا مقنعه ام برجسته باشن و یه ست کاملا مشکی زدم و لاک هم مشکی زدم اها یادم رفت بگم من اگه ناخنام لاک نداشته باشن دیوانه میشم برای همین موقع نماز خوندن همش پاک میکنم و دوباره میزنم برای همین مصرف لاک و پد من نجومیه....

رفتم پایین دیدم داداشا هم حاضر و آماده نشستن دارن صبحانه میخورن منم رفتم نشستم روبروشون که یکیشون خجالت بکشه بیاد منو بیره دانشگاه همینطور که بهشون خیره بودم رفتم تو فکر قیافه هاشون هر دو تا خیلی قد بلندن بالای یک و نود سانت میشن و پوستشون یه مقدار برنز هست که البته هر دو ته ریش دارن و بقیه اجزای صورتشون معمولیه معمولی ولی با استفاده از تیپ و قدشون جزو افراد خوش قیافه محسوب میشن همینطور که خیره شده بودم بهشون رادمهر گفت چته؟؟ عین جغد خیره شدی به ما، منم بهش گفتم داداشی جونم اومدم که بگم منو میبری.... اجازه نداد حرفم تمام بشه دستشو آورد بالا و گفت حرفشو نزن نه حوصلشو دارم و نه وقتشو باید برم بالاسر کارگرا

منم بهش گفتم وایییی رادمهر پس من چیکار کنم؟ شرکت کیانمهر که سمت دانشگاه من نیست ولی کار تو نزدیکه چقدر بدجنسی.... رادمهر هم همونطور که از اشپزخونه میرفت بیرون گفت خب نرو دانشگاه مگه مجبوری... که منم از سر حرص جیغ بلندی کشیدم... رادمهر هم گفت مرگگگ عین کاسکو(نوعی طوطی) فقط جیغ میزنه من رفتم خداحافظ.. کیان با اون ارامشش بهش گفت خدابه همراة داداش. وقتی رادمهر رفت به کیان گفتم داداش حالا من چیکار کنم ساعت یه ربع به هشت کیان گفت اشکال نداره عزیزم امروز استثنا نرو فردا دوباره راننده میاد منم ناچار تایید کردم...

اونم خداحافظی کرد و گفت برای ناهار نمیاد و رفت

منم رفتم لباس عوض کردم و اومدم نشستم پا تی وی همینجوری یه کانال گذاشتم که داشت یه فیلم راجب مادر نشون میداد من از مادرو پدرم فقط چندتا عکس دیدم وقتی مامانم سر من باردار بوده هفت ماهه تو ماشین تصادف میکنن و مادر و پدرم میمیرن و منم با سختی زیاد دکترا نجات میدن و دیگه همه زحمات ما افتاد گردن زنداییم که اونم چهارسال بعد فوت کرد و دیگه کیانمهر برای من و رادمهر هیچی کم نگذاشت و یه جورایی بزرگمون کرد داییم هم بعد از فوت خانمش از ایران رفت با دخترش...

خلاصه بلند شدم و دور خودم چرخیدم یکم ساعت نه بود که زنگ در رو زدن منم مطمئن بودم که نرگس جونه ایشون یک زن مهربون بود که میومد روزانه تا ساعت سه ظهر کارای ما رو میکرد و روزانه هفتاد تومان بهش میدادیم خلاصه اومد داخل و یکم احوال پرسیدیم و رفت سراغ کار، منم بیکارررر نمیدونستم چه کنم تا ساعت ده هر جور بود خودمو مشغول کردم

ساعت ده که شد نگار دوست صمیمی من بهم زنگ زد و تا جواب دادم

گفت: الوووو مینا گور به گوری چرا نیومدی دانشگاه استاد حذفت میکنه بدبخت اخه الاغ چرا نیومدی

من: وایییی نگار یکم ساکت خب نشد پیام رانندمون امروز زنش زایمان میکرد نتونست بیاد رادمهر هم قبول نکرد منو بیاره میگی چی کار کنم؟

نگار: اها خب اینبار میبخشمت عیبی نداره چه خبر دیگه منم یکم براش حرفیدم بعد نیم ساعت قطع کرد البته قرار شد عصر بریم بیرون.

ظهر ساعت سه نرگس جون رفت و منم یکم ناهار خوردم و رفتم خوابیدم ساعت پنج بیدار شدم هنوز هیچکس نیومده بود خونه منم رفتم حمام کردم و اومدم آماده شدم یه مانتو شلوار قهوه ای و شال نارنجی و کالج نارنجی پوشیدم و موهامو فرق کج گذاشتم بیرون و یکم ارایش و وسایل کیفم که شامل کلید و موبایل و ارفون و رژ و عطر و لاک و کرم میشه گذاشتم تو کیف نارنجی بزرگ فانتزیم کلا من کیفام همیشه پر از وسایل بودن

آماده بودم و منتظر که نگار بیاد دنبالم که گویشیم زنگ خورد و نگار گفت که منتظره وایی
حالا غروبه من چجوری از حیاط رد بشم عین مرگ از تاریکی میترسم

به هر وحشتی بود ردش کردم و رفتم سمت ماشین نگار و نشستم تو ماشین

نگار: سلام عرض شد دوست گرامی و خوشتیپم

من: سلام بانو خوشتیپی از خودتونه

-چه خبر مبی جون؟؟؟

-سلامتی تو چه خبر چه میکنی

منم بیکار تو خونه حالا کجا بریم؟

منم پیشنهاد مرکز خرید نارون رو دادم و اونم قبول کرد و رفتیم اونجا و در حال گشتن
بودیم که موبایلم زنگ خورد، کیان بود گفت که سریع بیام خونه رادمهر کارمون داره

تعجب کردم یعنی رادمهر چیکار داره با ما؟؟؟

خلاصه منم به نگار گفتم و سریع در طی ده دقیقه رسیدیم خونه و نگار رفت.

وارد خونه که شدم دیدم رنگ صورت کیان بنفش شده و تنها روی مبلای سالن نشسته و

داره پاهاشو فشار میده به فرش... وحشت زده رفتم سمت کیان و داد زدم داداش کیان

دادااااش چت شده؟! رادامهر کجایی رادامهر ررر؟؟؟ واییییی خدا کمکم کن

رادمهر سراسیمه اومد پایین گفت چی شده من با تعجب زل زدم به رادمهر جای انگشتای

یه نفر رو صورتش خودنمایی میکرد و یقه لباسش چروک و پاره بود.

رادمهر تا قیافه کیان رو دید دوید سمتش و چنان به من تنه زد که افتادم زمین و دستم

محکم خورد به میز و از درد سست شدم

رادمهر کیان رو سر دستاش گذاشت و با فریادی از سر ترس از دست دادن تنها کسمون به

من گفت برو پرونده پزشکی کیان رو بپار

منم هنگ کرده بودم نمیتونستم تکون بخورم ولی با فریاد دوباره رادمهر به خودم اومدم و

رفتم با دو از پله ها بالا وارد اتاق کیان شدم و پرونده رو برداشتم و سوار سانتافه رادمهر

شدم و با هم رفتیم سمت بیمارستان..

۳ ساعت بعد

ساعت دوازده شب بود و من و رادمهر سر صندلی بیمارستان نشسته و منتظر بودیم این معاینه و عکس برداری کوفتی دکتر که سه ساعت طول کشید تمام بشه و بیاد بهمون خبر بده که داداشم چشمه ... من فقط گریه میکردم و اشک میریختم اصلا بی اختیار اشکام میریختن رادمهر کنارم بود ولی توانایی دلداری دادن به منو نداشت

من وحشت داشتم از رادمهر بپرسم که چی شد این بلا سر کیان اومد از جواب رادمهر میترسیدم....

خلاصه دکتر اومد بیرون با قیافه ای گرفته و نگران من و رادمهر هم پشت سر دکتر به سمت اتاق رفتیم

دکتر نشست سر میز و به رادمهر گفت:

چیزی که میخوام بگم اصلا خوشایند نیست برادر شما مشکل ریوی داره درسته؟؟؟

رادمهر با صدایی لرزان:بله... چندین ساله

دکتر:خب.... متاسفانه یه شوک شدید بهشون وارد شده و ایشون سکته قلبی کردن و ریه شون هم مشکل داره همه اینها دست به هم دادن و یه مشکل وحشتناک در بدنشون ایجاد کردن که متاسفانه در ایران توان درمانشون نیست باید به یه کشور دیگه برن و در طی سه سال تحت درمان باشن

رادمهر:خب باشه دکتر کدوم کشور؟؟؟همه جا میبرمش این تنها کس منه تو این دنیا....

دکتر:باید ببریتش به روسیه اونجا در مسکو یه بیمارستان هست که تخصصش در مورد مریضی برادر شماست اونجا میشه درمانش کرد....

من که تا این لحظه ساکت فقط در حال گریه کردن بودم با صدایی گرفته به دکتر گفتم

من:دکتر آگه به روسیه نره زنده میمونه؟؟

دکتر:فقط پنج روز زمان داره،البته عمر دست خداس

من به جیغ کشیدم و نزدیک بود که از حال برم که رادمهر بغلم کرد و سرمو بوسید

دکتر گفت: خب من نامه رو بنویسم؟؟

رادمهر: البته من از همین فردا میرم دنبال کاراش دایی من اونجاس میتونه کمکش کنه
دکتر بهمون گفت امشب برید خونه کسی نمیتونه کنارش باشه ولی از فردا میشه دیگه
از دکتر پرسیدم هشیاریش در چه حده؟؟؟ که گفت خیلی پایینه... و من باز برای بار هزارم
در این چندساعت دنیا رو سرم خراب شد

تو ماشین نشسته بودیم و رادمهر داشت رانندگی میکرد ازش پرسیدم: رادمهر؟؟

رادمهر: هوممم

من: میشه بدونم چی شد که اینجوری شد؟

رادمهر: نه....نمیشه

من: چه خبری بهش دادی که داغونش کردی؟؟

رادمهر: بعدا میگم....

من: اون اینجوری کوبید تو صورتت؟؟

رادمهر با داد: مبینا خفه شو خفه شو

منم از دادی که زد سرم دیگه ساکت شدم...

از فردای اونروز رادمهر رفت دنبال کارای کیان و منم میرفتم بیمارستان پیش کیان به نگار
سپرده بودم که به استاددا بگه مشکلم چیه....

الان نشستم روبرو کیان برادر عزیزم، سرپناهم..

هر چی شلنگ و لوله و سوزن داخل بدن برادر مهربون منه یه لوله قطور از تو دهنش رد
کردن و دو تا لوله داخل دماغش و یه تلویزون با صدای زشت بوق بوق میکنه البته دیگه
داخل بخشه چون تغییری نمیکنه ولی اتاق خصوصی گرفته بودیم

من همینجور کنار تخت کیان نشسته بودم و مثل ابر بهار اشک میریختم تا کیان بیدار شد
و منو دید

کیان با صدایی ضعیف: مبینا؟ خواهر قشنگم

من با گریه: کیااااان داداشی اخه چت شده تو؟؟ من به جز تو کی رو دارم؟؟

کیان: گریه نکن خواهری زود خوب میشم و میام خونه

من: اخه رادمهر چی بهت گفت که اینجور شدی؟

یدفعه صورت کیان درهم شد و گفت هیچی...

خیلی دوست داشتم ببینم این موضوع چیه که از من قایم میکنی

به این ترتیب سه روز گذشت و کارای رفتن کیانمهر تمام شد و لحظه گفتن خبر رفتن با روسیه به کیان رسید من و رادمهر رفتیم تو اتاق و رادمهر به کیان گفت: خب داداش باید بری روسیه اینجا امکان درمانت وجود نداره کیان مثل بمب ساعتی منفجر شد و با داد گفت: کجا برم؟ شما چی میشید؟ من طاقت دوری از شما رو ندارم..

رادمهر بهش گفت: فکر کردی ما طاقت داریم گینا تو این سه روز به چشمش اشک به چشمش خون وضع منم گفتن نداره اما مجبوریم.. سه سال ازت دور باشیم بهتره یا به عمر تو حسرت داشتنت؟؟

کیان با نگرانی به من خیره شد و زمزمه کرد مبینا... رادمهر گفت من اینجام کنارش نمیذارم اذیت بشه اگه خواهر تو خواهر منم هست و تکه ای از وجودم خیالت راحت داداش....

لحظه رفتن رسید قرار بود به پرستاز از اینجا همراهش باشه و اونجا هم خان دایی تحویلش بگیره خلاصه من و رادمهر هم رفتیم فرودگاه کیان روی برانکارد خوابیده بود ولی لبخند میزد

اول رادمهر رو بغل کرد و درگوش رادمهر گفت: مواظب خودتو و مبینا باش اذیتش نکن و اون موضوع لعنتی هم تمام شده اس دیگه رادمهر هم پیشونی کیان رو بوسید و گفت چشم مواظب مبینا هستم اما اون موضوع سرجاشه... کیان خیلی ناراحت و گرفته شد و کنجکاو من بیشتر

کیان منم بغل کرد و تاکید کرد انقدر گریه نکنم اما مگه میشد اصلا؟؟؟

خلاصه کیان راهی دیار غربت شد برای درمان و ما رو در شهر خودمون غریب تر از هرکسی کرد

من و رادمهر هم برگشتیم خونه، من به محض رسیدنم به خونه روی دو زانو افتادم وسط سالن و بغضم صدادار ترکید.. تحمل خونه بدون کیان برام سخت بود رادمهر هم مثل من نشست روی زمین و منو سخت در اغوش گرفت و سرمو چسبوند به سینه ی پهنش و صدای گریه ی اونم بلند شد دوست نداشتم گریه برادرامو ببینم، اونا همیشه قهرمانای من بودن برای همین بیشتر تو بغلش رفتم و چشمامو بستم یکم گریه کردیم تا ارومتر شدیم هر دو

بعد رادمهر منو بلند کرد و سر کاناپه راحتی نشوند و گفت: ببین مبینا من و تو باید محکم باشیم تو باید این ترم اخر هم موفق باشی و لیسانسو بگیری و بری برای ارشد پس دیگه گریه و زاری بسه باشه خواهری؟؟ اشکامو پاک کردم و گفتم چشم.

رادمهر: روشن عزیزم

دو ماه بعد

رسیدم خونه و کوله پشتیمو پرت کردم روی کاناپه، آخیششش اینم از اخرین امتحان راحت شدم رفتم سمت اشپزخونه و برای پایین بردن بغضم یه لیوان اب خوردم کلا هر وقت وارد خونه میشدم و یادم میومد کیان چقدررر ازم دوره گریه ام میگرفت

بعد رفتم خودمو ول دادم رو کاناپه و فکر عروسی شب افتادم قرار بود با رادمهر برم عروسی یکی از همکاراش که از قضا برادر دوست صمیمی و گرمابه و گلستان رادمهر بود.

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم کلا وقتی تنهام میترسم زیاد تو سالن باشم اخه از همه طرف خونه به سالن دید داره....رفتم داخل اتاق بنفش و مشکیم عاشق رنگ اتاقم بودم در کمد کشویی مشکیمو باز کردم و لباسامو نگاه کردم خب عروسی مختلط بود و باید لباس

محبوب میپوشیدم انقدر گشتم بین لباسام تا آخر یه لباس خوشگل پیدا کردم بالا تنه لباس مشکی بود و پایین تنه اش یا همون دامن لباس هفت رنگ بود و یه گردنبند هفت رنگ هم لباس داشت...

ساعت پنج رادمهر اومد خونه امروز رفته بود نظارت کنه روی شرکت کیان برای همین دیرتر برگشت و هنوز هیچ صحبتی از اون موضوع بین خودشو و کیان نکرده.

اومد دم اتاقم گفت تا هفت آماده باشم چون تالار تو جاده کردان بود منم وضو گرفتم و آماده شدم لباسمو با یه جوراب شلواری مشکی و یه جفت کفش و کیف دستی مشکی جیر پوشیدم و موهام هم صاف صاف کردم و ازادانه روی شونه هام ریختم و البته یه ریشه مو مشکی هم زدم و یه ارایش فوق العاده لایت انجام دادم و نمازمو خوندم و یه شال هفت رنگ ازادانه روی موهام انداختم و رفتم بیرون رادمهر نشسته بود رو مبل و سرش تو گوشیش وقتی منو دید سرشو آورد بالا و سر تا پامو نگاه کرد و وقتی تایید شدم لبخندی از سر تحسین زد منم سر تا پای اونو نگاه کردم کت و شلوار و پیرهن مشکی پوشیده بود و تنها یه کروات قرمز زده بود. تضاد جالبی بود.

رفتیم نشستیم تو ماشین

تو راه ازش پرسیدم نمازتو خوندی که گفت اره تو خونه سریع خوندم. بقیه راه به حرفای عادی گذشت و فهمیدم این دوستش فقط یه عمه و یه دایی داره که هر کدوم دو تا پسر دارن و خواهرش تنها نوه دختریه هر دو خاندانه

حدودا یک ساعت بعد رسیده بودیم به باغ و صدای اهنگ میوند وارد باغ شدیم و یه نفر اومد برای اینکه منو راهنمایی کنه برای تعویض لباس که من نیاز به تعویض نداشتم رفتیم نشستیم سر یه میز

سریعا دوستش اومد سمتمون و با رادمهر دست داد و با من محترمانه احوال پرسید کرد و نشست کنارمون و با خوش رویی گفت خانوم محترم من سپهر ایزدی هستم دوست صمیمی داداشتون

من: خیلی خوشبختم... منم مینا م ،

-خیلی خوشبختم -همچنین

یه نیم ساعتی این سپهر کنارمون بود و بعد رفت با بقیه خوش و بش کنه و اومد دنبال رادمهر و اونو برد سر میز دوستاشون ولی به محض بلند شدن رادمهر یه دختر بانمک با لباسی آزاد و زیبا اومد نشست سر میز و گفت اجازه هست؟

منم با خنده گفتم:صاحب اجازه اید

خودشو معرفی کرد:من خواهر یکی یه دونه دامادم و لیسانس پرستاری دارم و اسمم فرنوشه و شما لیدی خوشگل؟؟

من:میینا یزدان پناه لیسانس روانشناسی بالینی و خواهر یکی یه دونه رادمهر

-خوشبختم _همیچنین

خلاصه فرنوش دستمو گرفت و مجبورم کرد برم وسط و برقصم همونجوری که داشتم خودمو با اهنگ تکون میدادم سنگینی نگاه یه نفرو احساس کردم رومو برگردوندم و دیدم سپهر محو موهای من شده که از زیر شال بیرون بودن و با تکون خوردنم اونا هم تکون میخوردن البته نگاهش ازاردهنده نبود.بقیه افراد هم دست عروس و داماد رو گرفتن آوردن وسط و سپهر خیلی تلاش کرد رادمهر بکم دستاشو تکون بده فقط اما موفق نشد و سپهر به دست زدن قناعت کرد فقط همونجور که کنار رقصنده ها بود به صورت نامحسوس ساعد منو کشید و منو آورد کنار خودش و اصلا نگاهم حتی نکرد و منم کلی حرص خوردم اخه عاشق رقصم....اون شب هم تمام شد و رادمهر مبلغ هنگفتی به عنوان هدیه داد بهشون و برگشتیم خونه

دو سه روزی از عروسی میگذشت و نگار دوست عزیزم داشتن اسباب کشی میکردن که راهی مشهد بشن و از من دور بشه خیلی ناراحت بودم من هیچ وقت محبت ممنوعم رو نچشیده بودم برای همین به نگار وابسته بودم.سر مبل نشسته بودم و داشتم اشک میریختم چون با کیان حرف زده بودم و دلم هواشو کرده بود شدیدا.

رادمهر هم ظهر برای ناهار اومد خونه واسه ناهار نرگس چون خورشت قیمه درست کرده بود وقتی اومد رفتم میز رو چیدم اونم اومد نشست و شروع کردیم به خوردن موقع غذا عادت نداشت حرف بزنه...

بعد از غذا گفت میخوام یه چیزی بهت بگم که تا اتمام حرفم حق سوال پرسیدن و حرف زدن نداری باشه؟؟؟ منم سرمو تکون دادم به عندان تایید

رادمهر گفت: من یه دختر رو از خانوادش خریدم پدر معتادی داشت و مادرش طلاق گرفته بود و پدرش هم اونو میخواست در اختیار دیگران قرار بده و منم به مبلغ سی و پنج میلیون که به پدر بی غیرتش دادم اونو گرفتم عاشقش شدم و از فردا میاد تو این خونه مثل اینکه یکی دو بار زیر دست یه ادمایی بوده اما سالمه هنوز و مثل اینکه عاشق کس دیگه ای اما خب یادش میره یکم رفتاراش تلخه اما...ازت میخوام مثل خواهرت باهاش رفتار کنی و هیچگونه بی احترامی بهش نکنی من اونو صیغه شش ماهه کردم الان سه ماهش گذشته.

من ماتم برده بود اصا نمیدونستم چی بگم یعنی رادمهر اینقدر خوار شده که یه دختر اینجوری رو بگیره چقدر افتضاح و زبون شدی رادمهر این جمله رو بلند گفتم و یدفعه ایتیش گرفتم بلند شدم و جیغ کشیدم: کثافت هوسباز بیشرف تو این بلا رو سر کیان آوردی با این تصمیم احمقانه ات مگه این دختر کالاس؟؟؟

رادمهر با عصبانیت گفت: من به این دختر لطف کردم میفهمی؟؟؟ بیاد پیش من بهتره یا زیر دست کلی ادم معتاد باشه؟؟؟

من: باشه باشه اومدی ثواب کردی ولی چرا صیغش کردی خیلی بی شعوری خیلی اگه یکی همین بلا رو سر من بیاره تو راضی میشی؟؟؟ اینقدر بی ناموس...هنوز حرفم کامل نشده بود که رادمهر بلند شد و با تمام قوا کوبید تو دهنم و از شدت ضربه روی زمین افتادم و مزه گس خون رو احساس کردم و دستمو گرفتم جلو دهنمو گریه کردم رادمهر از یقه ام گرفتو بلندم کرد و انگشت اشارشو جلو صورتم تکان داد و گفت ببین مبینا دارم جدی میگم همینه که هست فردا این دختر میاد اینجا وای اگه بفهمم این دختر رو شیر کنی که از دست من فرار کنه زنده زنده ایتیش میزنم

فهمیدیییییی؟؟؟؟؟

درد لبم امونمو بریده بود و هم داشتم خفه میشدم برای همین تایید کردم

وقتی منو ول کرد دویدم سمت اتاقم و رفتم سمت سرویس بهداشتی و دهنمو گرفتم زیر اب برای شستن خون...

دیگه هم پایین رفتم بعد دقایقی صدای کوبیدن در سالن اومد تا شب موندم تو اتاق و گریه میکردم یکم بخاطر اون دختره فلک زده و یکم بخاطر درد لبم و خلاصه دلایلم زیاد بود

صبح که چشمامو باز کردم یاد بلائی که سرم اومده بود افتادم و باز میخواست گریه ام بگیره که جلوی خودمو گرفتم بلند شدم نمازمو خوندم تو اینه خودمو دیدم چشمای پف کرده لب کبود و بادکرده یه طرف صورتم هم کبود و رفتم پایین رادمهر داشت صبحانه میخورد وقتی صورت منو دید فهنید چقدر محکم کوبیده برای همین اثار پشیمونی روی صورتش نمایان شد

منم یه سلام زیرزبونی کردم و نشستم به صبحاته خوردن عادت نداشتم قهر کنم اصلا مخصوصا با این دوتا برادر که همیشه پشتیبانم بودن

رادمهر داشت وسایل کیفشو چک میکرد و در همون حال گفت دیگه سفارش نکنم مبینا این دختر رو اذیت نکنی، شیرش نکنی برای فرار وضعیت حساسی داره

گفتم: یعنی چی حساس؟، یدفعه اومده پریده تو دیگ عسل حساس چیه؟؟؟

رادمهر با اعتماد به نفس گفت اون بارداره یک ماهه

انقدر با ضرب سرمو بالا اوردم که گردنم صدای بدی داد با داد

گفتم: چیییییی؟؟؟ حامله؟؟؟ از تو؟؟؟؟؟؟

رادمهر: اره از من بچه منه

من: اونوقت اون دختر راضی بود؟؟ مطمئنی اون دختر سالمه؟ هزار جور مرض هست تو دنیا

اینقدر هول بودی؟؟؟؟

رادمهر بدون جواب دادن به من رفت...

منم رفتم نشستم رو کاناپه و فقط به یه گوشه خیره شدم و فکر کردم به این بدبختی از دختره میترسیدم حس میکردم قصدش اینه که رادمهر رو نابود کنه..

ساعت یازده بود که یکی زنگ در رو زد منم رفتم ایفون رو زدم و دستی به لباسام کشیدم و بااحترام دم در وایسادم که اون میاد من مودبانه برخورد کنم طبق گفته رادمهر....

اومد داخل و درب سالن رو باز کرد و من همون لحظه جلوه ای از خلقت خدا رو دیدم
دختری ناز و خوشگل و خوش قدوبالا همه چی این دختر بی نقض بود
منم با خوشرویی دستمو کشیدم جلو و گفتم:سلام خانم خوشگله من مبینام تنها خواهر
رادمهر

و منتظر موندم و اونم بدون اینکه دست بده باهام فقط گفت منم شقایقم.. اتاق من
کجاس؟؟؟ و با دیدن صورتم پوزخندی زد

منم هنگ کرده از این رفتارش اتاق طبقه پایین رو دادم بهش و اونم رفت داخل اتاق و در
رو کوبید به هم....

وا..... مشکل داره

اومدم زنگ بزنگ به کیان و خبر رو بهش بدم کلا دهن لق بودم بدو بدو شماره گرفتم وقتی
وصل شد خان دایی جواب داد

_سلام خان دایی؟ خوبین؟ خوشین؟

_سلام عزیز دایی ممنونم دخترم تو خوبی؟

_مرسی دایی جانم کیان کنارتونه؟ آگه هست گوشی رو بدید بهش

_چیکارش داری دایی جان؟؟

_میخوام بهش بگم (با تمسخر)خانم رادمهر رسیده

و یدفعه یادم اومد دایی نمیدونست و محکم کوبیدم روی دهنم
دایی با خنده: من میدونم دایی جان همه چیز رو.. نزن خودتو... (جدی) ولی الان خبر بد برای
کیان سمه

من اجازه نمیدم باهاش صحبت کنی بعدا عزیزم

_ چشم دایی فعلا خدانگهدار.

_ خدا به همرات دایی

منم که بادم خالی شده بود زنگ زدم به رادمهر که بگم سفارشیش رسیده

_ الو رادمهر

_ بگو مبینا

_ سلام... خانمت رسید

_ خوبه... الان کجاس

_ تو اتاق طبقه پایین رفته

رادمهر با داد: چیبیییییی؟؟؟ تنهاااا؟؟؟ اخه احمق چرا تنهات گذاشتی اون منتظر فرصت که
خودکشی کنه برو سراغش تنهات نذار تا من پیام فقط سریع

من هنگ کرده رفتم سمت اتاق این رادمهر زن نگرفته که جانی مازوخیسم گرفته

رفتم تو اتاق دیدم داره به شکمش نگاه میکنه و ضجه میزنه رفتم کنارش نشستم
گفتم: شقایق جانم عزیزم

سرشو آورد بالا از نفرت تو نگاهش ترسیدم

با حرص و نفرت گفت: از همه یزدان پناها بدم میاد شما منو از عشقم از سامانم جدا کردید
از تنها دلخوشیم سامان دنبالم مباد و اونموقع رادمهر رو میکشه و این حرومزاده رو هم
خودم قطعه قطعه میکنم

منم وحشت زده خیره شده بودم بهش و قدرت حرف زدن نداشتم

بعد از دقایقی رادمهر رسید و سراسیمه اومد تو اتاق و منو که مات شده دید فهمید شقایق چیزی گفته که ترسیدم.... و اومد منو از روی تخت بلند کرد و رو به شقایق کرد و گفت:

رادمهر رو کرد به سمت شقایق و گفت:چی بهش گفتی که اینجوری وحشت کرده

شقایق:.....

رادمهر:گوش کن سقایق خوب گوش کن اگر فکر میکنی با خوردن اعصاب مبینا و یا من میتونی از این خونه بری سخت در اشتباهی اگر شده داخل خونه ته باغ زندانیت میکنم ولی ولت نمیکنم مطمئن باش

شقایق نگاهی پر از خشم و نفرت به رادمهر انداخت و چیزی نگفت

رادمهر هم به سمت سرویس بهداشتی اتاق زفت و تمامی وسایل تیز و کلا وسایلی که میشد باهاش خودکشی کرد و برداشت و دست منو گرفت و منو دنبال خودش کشید بیرون و همه وسایلو تو سطل زباله انداخت و خودشو ول داد رو مبل و به من گفت برو زنگ بزنی غذا بیارن شقایق نباید گرسنه بمونه

موقعی که غذا رو آوردن رادمهر رفت حساب کرد و منم میز رو چیدم و شقایق رو صدا کردم اونم صامت و بیصدا اومد روی صندلی نشست و شروع کردیم به خوردن

بعد از دقایقی رادمهر با عصبانیت قاشق رو انداخت تو بشقاب و رو کرد به شقایق و گفت:چرا غذا نمیخوری؟میخواب بمیری؟؟و با داد اضافه کرد چته تو؟؟

شقایق هم با عصبانیت بشقابشو پرت کرد روی زمین که با صدای بدی شکست و چنگال رو پرت کرد سمت رادمهر که اگه رادمهر جای خالی نمیداد الان کور بود

و داد کشید:اره اره میخوام بمیرم بدم میاد از این زندگی منو از سامان جدا کردی که وسیله تفریح بشم و زجر بکشم یه روز خودمو میکشم مطمئن باش

رادمهر هم با غیظ گفت: تو غلط میکنی
شقایق با گریه به سمت اتاق خواب رفت

سه ماه بعد:

ساعت چهار و نیم عصر بود که با فریادهای رادمهر از خواب پریدم و پایین رفتم و دیدم شقایق سر تخت نشسته و قبول نمیکند لباس بپوشه اخه قرار بود برن سونوگرافی برای تعیین جنسیت بچه رادمهر با نگاهی ناامید و کلافه بهم زل زد دلم برای رادمهر عزیزم سوخت و رو به شقایق توپیدم: باشه فقط یه پانچو و شال بزن و برو نمیخواه پیراهنتو عوض کنی

اونم روی پیراهن حاملگی نارنجیش یه پانچو ظریف مشکی انداخت و رفتن به سمت بیمارستان

تو این سه ماه اخلاق شقایق واقعا بد بود هر روز بدتر از دیروز رادمهر هم خیلی حرص میخورد اما تحمل میکرد

منم نشستم پای درس خوندم میخواستم کنکور ارشد ثبت نام کنم و درس بخونم
حین درس خوندن نگاهم به عکس کیان افتاد برادر عزیزم که اینقدر ازم دوره شش ماهه روی ماهشو ندیدم البته قرار بود تا دو هفته دیگه بیاد با خان دایی اینا و یکم بمونه به قول خودش برای تجدید قوا
این موضوع خوشحالم میکرد.

دو سه ساعتی از رفتن رادمهر و شقایق میگذشت که صدای باز کردن در سالن اومد و پشت بندش صدای خوشحال رادمهر بلند شد: مینااا مینا بیا پایین

منم با سرعت رفتم بیرون و رادمهر منو خیلی سفت بغل کرد و از ته دل میخندید منم از خوشحالی رادمهر خوشحال بودم اما شقایق خیلی بی احساس یه کنار وایساده بود و اصلا نگاهی هم به سمت من و رادمهر نمینداخت

با خنده از بغل رادمهر دراومدم و با خنده بهش گفتم: جنسیت بچه چی شد؟؟؟؟

اونم با خنده گفت: موجود روشنی بخش زندگی من داره به دنیا میاد دکتر گفت سالم و سرحاله

و نیم نگاهی به شقایق کرد و رو بهش گفت: فقط دکتر گفت نارومی باید از مامانش دور باشه که زایمان زودرس نگیره

شقایق هم با تلخی گفت: تا وقتی این حرومزاده تو شکم منه من دلم اروم نمیشه تا وقتی که یا خودمو بکشم و یا تو رو

خوشی رادمهر رو به بدترین شکل ذایل کرد و رادمهر هم با عصبانیت بهش گفت منتظر بمون که ببینی کدومو میتونی بکشی منو و یا اون بچه رو .

شب شد که همه به رختخواب رفتیم و خوابیدیم

صبح برای نماز خواب موندم و برای همین تا ساعت ده خواب بودم وقتی بیدار شدم رادمهر رفته بود سر ساختمان و زمانی که رفتم پایین دیدم شقایق مثل طلبکارا با اخم نشسته روی کاناپه و داره خیره نگام میکنه با تعجب بهش گفتم: چتپهه

شقایق: هیچی دو ساعته بیدارم شما خواب مرگ تشریف داری و من گرسنمه

من: خب همه چیز تو یخچال بود میرفتی میخوردی

شقایق: اینا وظایف توان که سفره بچینی و جمع کنی حداقل فایده ای داشته باشی و نون خور اضافه نباشی

شدیدا امپر چسبوندم و انقدر عصبانی شدم که نفهمیدم چی گفتم: ببین دختر بدبخت فعلا تویی که مثل جنس تعویضت کردن پدرت تو رو در حد سی و پنج میلیون فروخت حالا اومدی فکر کردی دختر سفیر انگلیسی؟ نه بدبخت اگه رادمهر مثل نعمت الهی روی تو نازل نمیشد تو هنوز تو اون محله پر از گدا و بدبختی دست و پا میزدی و اون اقا سامان خیالی هم مطمئن باش اسمتو نمیآورد. ° °

شقایق با ناراحتی و بغض سرشو زیر انداخت و هیچی نگفت بهش گفتم حالا فهمیدی فرق بین من و تو رو اصلا تو حق نداری به من حرفی بزنی اگر تو این سه ماه هیچی بهت نگفتم و اخلاق مزخرفتو تحمل میکنم فقط بخاطر عشقیه که به رادمهر دارم

ربع ساعت بعد صداش کردم که اگه میخواد بیاد صبحانه بخوره که جواب نداد منم بعد از صبحانه رفتم سمت بالا و مایو رو برداشتم و به سمت استخر ته باغ رفتم همه استخر به خاطر درختای بلند سایه بود و پوشیده منم پریدم تو آب و حسابی شنا کردم بعد از شنا یدفعه صدای صحبت کردن یه مرد غریبه رو شنیدم که داشت به یه نفر میگفت: باید این قرصا رو سه بار در روز بریزی تو لیوانشون اینجوری حدودا چهل و هشت ساعت میخوابن و وقت کافی برای سقط این حرومزاده و فرار ما هست فقط یه دو سه تا از چیزای قیمتی این عمارتو بیار که بتونیم بفروشیم تا من کاری پیدا کنم پس یادت نره پس فردا همو میبینیم

شقایق با ترس: یه بار نمیرن؟؟

_ نه نترس فقط بیهوش میشن

وحشت زده داشتم به حرفاشون گوش میکردم بعد از دقایقی اون پسر یه شیشه سیاه داد دست شقایق و اونو بوسید و رفت. شقایق هم بعد از نگاهی به اطرافش رفت به سمت داخل.

(دوستان عزیزم واقعا مرسی از انرژی مثبتتون

خیلی انرژی میگیرم

به درخت پشت سریم تکیه دادم و به حرفای اون مرد که حالا میدونستم سامانه فکر کردم باید موضوع رو به رادمهر بگم.... وایی یعنی شقایق اینقدر سنگدله که دختر خودشو بکشه؟؟ وای نه

و سریعا به سمت خونه دویدم وارد خونه که شدم شقایق سعی میکزد عادی باشه اما ترس تو همه رفتاراش پیدا بود.

به شقایق گفتم امشب قراره با دوستای رادمهر شام بریم دربند لباس داری بپوشی؟؟ اونم فقط یه کلمه گفت آره...

ساعت یازده بود که زنگ در رو زدن و من به سمت ایفون رفتم و دیدم که نرگس جونه گل از گلم شکفت بیچاره سه ماه بود که خونه نشین شده بود دو تا پاهاش شکسته بودن در رو باز کردم و دویدم به سمت بیرون و به سمت نرگس جون، سفت بغلم کرد منم بغلش کردم و گفتم: الهی قربونت برم نرگس جونم سلام دلم برات تنگ شده بود

نرگس جون: سلام دختر ماهم منم همینطور عزیزم کیان داداشت خوبه؟ رادمهر چی؟
من: آره کیان بیچاره که به قول خودش شده آشپال از بس سوزن میزننش ولی رادمهر هم خوبه

نرگس جون: الهی بمیرم برای کیان گناه داره بچم

من با بغض گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده نرگس جون خونه بدون اون خالیه
نرگس جون هم بدون حرف بغلم کرد

خلاصه با هم رفتیم سمت داخل همون موقع که وارد خونه شدیم شقایق هم از تو اشپزخونه اومد بیرون با اون شیشه سیاه ولی تا منو دید شیشه رو تو جیب پیراهنش گذاشت و یه سلام زیربونی به نرگس جون داد و نرگس جون با محبت جوابشو داد و به من گفت دوست تو مینا جان؟؟؟

من: نه نرگس جون ایشون همسر رادمهر

شقایق: نخیر زنش نیستم عروسکشم اموالشم اصلا ادم حسابم نمیکنه بچه حرومزادشو هم دارم به دنیا میارم

نرگس جون مونده بود چی بگه که من بهش گفتم نرگس جون براتون توضیح میدم خلاصه مجبور شدم چکیده ای از ماجرا رو براش بگم و اونم یکم ناراحتی کرد و رفت سراغ کاراش

منم رفتم تو اتاقم و به فرنوش زنگ زدم و بهش اطمینان دادم که شب میام به دربند حالا که دیگه نگار رفته بود مشهد رابطمون کمتر شده بود ولی به جاش با فرنوش صمیمی شده بودم

عصری ساعت پنج بود که نرگس جون قصد رفتن کرد ولی نمیدونم چی میخواست بگه که نمیتونست منم بهش گفتم نرگس جون چیزی شده؟

نرگس جون: نه عزیزم یعنی چی باید بشه

من: انگار دو دلی یه چیزی بگی راحت باشید

نرگس جون: نه عزیزم چیزی نیست یعنی چرا هست اما اگه بگم ممکنه این حقوق هم از دست بدم

من با تعجب گفتم: نرگس جون این چه حرفیه مگه میشه شما رو اخراج کنیم اصلا شما صاحب خونه ای

نرگس جون هم گفت: شقایق خانم گفته که اخراج میکنه

من: شقایق خانم غلط کرده... حرف من تو این خونه برش داره من دختر این خونه ام و شدیداً به شما وابسته رادمهر و کیان هم همینحور پس راحت باشید

نرگس جون گفت که شقایق میره پیشش و بهش میگه داخل خورشت بیست قطره از یه دارویی که شقایق بهش داده بریزه و تهدیدش کرده که اگه اینکارو نکنه و یا به کسی بگه راپورت اونو به رادمهر میده و کاری میکنه اخراج بشه

واقعا عصبی شدم و به نرگس جون گفتم: شما برید خونه من غذا رو میریزم

بعد از رفتن نرگس جون به سمت اشپزخونه رفتم و همه مایعات یخچال و مخزن ابسردکن و غذا رو توی سطل ریختم

و سریعا زنگ زدم غذا سفارش دادم که غذاها و رادمهر همزمان رسیدن
سرمیز نهار که بودیم رادمهر گفت امروز که نرگس جون بود پس چرا باز غذای
آماده؟؟؟؟

منم بهش گفتم غذاها نمیدونم چرا بوی نامطبوع میدادن برای همین ریختمشون
به وضوح پریدن رنگ شقایق رو دیدم.....

غذا رو درست کردی و شقایق با تته پته گفت نه نه من چیزیم نیست نگاهشو دزدید و
رادمهر مشکوک با ما دو تا خیره شد... خلاصه نهار که تمام شد رادمهر به اتاق مشترک
خودشو شقایق رفت و خوابید و تاکید کرد که ساعت شش بیدارش کنیم
ساعت چهار و نیم بود من تا پنج وقت داشتم نشستم پای تی وی و به تماشای موزیک

شقایق صدام کرد مبینا؟؟؟

من-بله

شقایق:من تا ساعت پنج میرم بیرون به رادمهر نگو چیزی

من:مگه چیزی میخوای از بیرون؟؟

شقایق:اره یه سری خرت و پرت

من:هر چیزی که میخوای فردا برو با رادمهر بخر من نمیتونم قبول کنم

شقایق:پوسیدم تو این خونه میخوام برم هواخوری

من:شب میریم دربند تازه باغ هم هست برو تو باغ قدم بزن

شقایق:از سگاش میترسم

من:نگران نباش اونا بستن و نمیتونن حرکت کنن ولی مواظب باش نزدیک در که بشی بهت میرسن

و با نگاهی هشدار دهنده بهش خیره شدم

خلاصه رفتم تو اتاق و حاضر شدم چون پاییز بود و هوا نسبتا سرد منم یک پانچ صورتی و با یه شلوار مخمل مشکی جذب و یه جفت نیم بوت عروسکی صورتی انتخاب کردم و یه روسری مشکی صورتی هم مدل دار بستم و موهامو مثل همیشه فرق کج زدم و کیف برداشتم فقط موبایلم بود که اونو دستم میگرفتم و لاک سیاه هم همراهم اوردم که تو ماشین بزنم

وقتی اومدم پایین رادمهر حاضر بود و همون موقع هم شقایق اومد بیرون یکم ارایش کرده بود و لباس مرتبی پوشیده بود و زیباییش رو نمایان کرده بود

موقعی که سمت ماشینا رفتیم رادمهر گفت با ماشین کیان بریم که باتریش تنبل نشه و با هم به سمت سوزوکی کیان رفتیم و من عقب نشستم و شقایق هم جلو

تو ماشین در حال لاک زدن بودم که رادمهر با تلخی گفت:مبینا از بوی لاکت سردرد گرفتم

_میگی چیکار کنم عادت کردم و ترک عادت موجب مرض است

_دیوانه ای تو اصلا امیدی به برگشتت نیست

شقایق از این حرف رادمهر لبخندی زد که انگار دنیا رو دو دستی دادن به رادمهر اینقدر ذوق کرد

رسیدیم دربند و به هزار دردسر ماشینو پارک کردیم و دوستای سپهر هم دیدیم که شامل سپهر و فرنوش و سجاد برادر سپهر و پگاه خانوم سجاد و دوتا پسر دیگه به نامهای حامد و وناد با هم به سمت رستوران کوهسار رفتیم و نشستیم و منو رو آوردن موقع انتخاب غذا رادمهر رو کرد به من و شقایق و گفت چی میخورید؟ من گفتم بره کباب و رو کرد به شقایق و منتظر جواب شقایق بود که شقایق گفت:مگه عروسک میتونه غذا انتخاب کنه؟؟ مگه برده میتونه غذا کنه؟؟ مگه اصلا من حق زندگی دارم؟؟

رادمهر: ساکت شقایق فعلا ساکت شو

شقایق: نه...دیگه نه پنج ماهه ساکت شدم دو ماه پنهانی زندانیم کردی سه ماه عیان و اشکار اصلا برات مهم نیست که از تو و خواهر هرزه ات و این حرومزاده ت متنفررم الان هم که میخوای بری عقد دائم کنی و باز نظر من برات مهم نیست من عاشق کس دیگه ای بودم تو منو خریدی

رادمهر بخاطر حساسیت بیش از حدش نسبت به من سریع آمپر چسبوند و از اون سر میز بلند شد و اومد بیاد حمله ور بشه سمت شقایق که سپهر و ونداد گرفتنش شقایق هم جیغ کشید: بیا بزن بیا بزن راحت کن بی وجدان بی ناموس همه کسانی که تو رستوران بودن داشتن ما رو نگاه میکردن رادمهر خودشو آزاد کرد و دست امداخت زیر بازوی شقایق و کشون کشون از رستوران بردش بیرون

منم با گریه میخواستم برم دنبالشون که سپهر گفت شما بمونید الان ممکنه ترکش های رادمهر به شما هم بخوره

شقایق بچه داره بچه اش حفاظشه اما شما نه....

ما هم بخاطر این بی آبرویی از رستوران زدیم بیرون و رفتیم کباب ترکی خوردیم که من از گلوم پایین نرفت اصلا همیشه موقع ناراحتی برادرام منم ناراحت میشدم.....

لاصه شب ساعت دوازده سپهر و فرنوش منو رسوندن خونه، رادمهر زیر نور کم اباجر نشسته بود و شدیداً تو فکر بود و صدای گریه ی شقایق هم از تو اتاق خواب میومد به سمت اتاق رفتم و دیدم شقایق نشسته سر زمین و از دماغش داره خون چکه میکنه روی مانتو سفیدی که تنش بود...نگران بچه شدم و رفتم نزدیکش که ببینم چشه که جیغ بلندی کشید و با دست زد تو پیشونیم و به خاطر انگشترش پیشونیم زخم شد و یکم خون اومد رادمهر اومد داخل اتاق و با دیدن قیافه من که دستمو به پیشونیم گرفته بودم اومد هجوم بیره سمت شقایق که اجازه ندادمو و مرتب میگفتم تقصیر من بود... ولش کن

فردای اون روز شقایق از حاضر شده از اتاق اومد بیرون و گفت میخوام برم جایی منم
بهش گفتم راننده امروز اومده میتونی با اون بری هر جا بخوای میبرت
شقایق با اینکه ناراضی بود قبول کرد و با راننده به مقصد امام زاده صالح خونه رو ترک کرد

چهار ساعت از موقعی که شقایق از خونه رفت بیرون میگذره و هنوز نیومده منم اروم
نمیگیرم و مرتب با موبایل آقای قاسمی (راننده) تماس میگیرم اما جواب نمیده نرگس جون
هرزگاهی از تو اشپزخونه میاد بیرون و منو دلداری میده و دوباره برمیگرده تو اشپزخونه
منم بخاطر اینکه چاره ای نداشتم و میترسیدم بلایی سر بچه بیاره زنگ زدم به رادمهر

-الو رادمهر

-جانم مبینا بگو

-سلام....

-سلام... جانم... کارتو بگو

-ببین...

مردد بودم که بگم یا نگم از عکس العمل رادمهر میترسیدم

رادمهر جدی شد و گفت

-بگو مبینا

-ببین رادمهر از ساعت ده شقایق با آقای قاسمی رفت بیرون الان ساعت دو هنوز برنگشته
موبایل آقای قاسمی هم جواب نمیده من نگرانم..

رادمهر نگران شد و با صدایی نگران گفت

-کجا رفت؟؟

-امام زاده صالح

-تو هم گذاشتی همینجوری بره؟؟ خیلی راحت و بی خیال (با داد) مگه تو عقل نداری؟؟

-من نمیدونستم اون نمیداد تازه گفتم آقای قاسمی مطمئننه

رادمهر: باشه باشه من برم تجریش ببینم پیداش میکنم یا نه
و قطع کرد

سه ساعتی از اونموقع که با رادمهر حرف زدم میگذره و تازه رادمهر وارد خونه شد با قیافه
ای پکر و ناامید

بلند شدم رفتم نزدیکش گفتم: داداش چی شده؟؟ ندیدیش؟

از زور استرس دیگه گریه ام گرفته بود

رادمهر: نه ندیدمش پیداش نکردم

همون لحظه زنگ در حیاطو زدن و رادمهر دوید سمت ایفون و از تو مانیتور ایفون قیافه
قاسمی رو دید

زیر لب فحش بدی به قاسمی داد و هجوم برد سمت حیاط

منم همون اشارپ مشکی دم در خونه رو پوشیدم و شالی زدم سرم و دنبال رادمهر رفتم تو
حیاط

وقتی رسیدم که قاسمی رو داشت میزد یدفعه ولش کرد و رفت سمت قلاده ی سگا

وایییی فهمیدم میخواد چیکار کنه

رفتم جلوش وایسادم و با صدایی لرزون گفتم: رادمهر میخوای چیکار کنی؟؟ به این مربوط
نمیشه

اقای قاسمی با حال رنجورش گفت به خدا مبینا خانم یکی از پشت زد تو سرم و انداختم تو
جوب وقتی بهوش اومدم سریع اومدم اینجا و خبرو دادم

وارد به محله ای شدیم که کثافت و فساد از سر و روش بالا میرفت
دلم برای شقایق سوخت کجا زندگی میکرد البته بعد یاد کاراش افتادم و نفرتم اومد سرجاش
به جایی رسیدیم که ماشین نمیشد رد بشه برای همین ماشینو به گوشه گذاشتیم و پیاده به
سمت یکی از کوچه ها رفتیم

نگاه پسران جوون واقعا دریده بود منم ناخودآگاه خودمو جمع میکردم رادمهر متوجه این
موضوع شد و دست منو گرفت و دست در دست راه میرفتیم

رادمهر مثل کسی که با خودش حرف میزنه گفت: باید برم ببینم اینجا مرکز سقط جنین
غیرقانونی هست یا نه

به سمت یه زن ژنده پوش که دم خونه اش نشسته بود و داشت کوچه رو نگاه میکرد رفتیم
رادمهر: سلام خانوم یه سوال داشتم

زن: بگیرم که علیک چی کار داری؟؟؟

رادمهر: میخوام بدونم تو این محله جایی هست که سقط جنین غیرقانونی انجام بدن؟؟

زن: ها چیه (اشاره به من) شکمش اومده بالا؟؟ میخوای صافش کنی،؟؟

رادمهر عصبانی شد و گفت: به تو ربطی نداره اما بخاطر اینکه ببندیش اون خواهرمه
زن پوز خندی زد و گفت ته اون کوچه یه ننه داوود هست که بعضی وقتا از این کارا میکنه
البته با قیمت زیاد

رادمهر معطل نکرد و با هم به سمت خونه این ننه داوود رفتیم در خونه باز بود ما هم وارد
شدیم یک خونه ی خیلی محقرانه بود یه اتاق داشت که هرزگاهی صدای جیغ از اونجا
میومد

رادمهر دوبد به سمت اون اتاق و وارد شد همون لحظه سامان هم وارد خونه شد با یه کیسه
حاوی امپول و قرص

منو که دید نشناخت منو فقط گفت فعلا مریض داره برو بعد بیا

من رومو کردم سمت خونه و میخواستم برم اونجا که صدای جیغ بلند شد منو سامان دویدم سمت اتاق و وارد شدیم و دیدم داشت شقایق رو برای سقط آماده میکرده ولی خداروشکر هنوز شروع نکرده بود

رادمهر هم اومد شقایق رو بلند کنه که سامان باهاش دست به یقه شد و رادمهر هم نگرانی این هشت ساعتو روی سامان دراورد و تا میتونست زدش و میخواست با پلیس تماس بگیره که سامان فرار کرد و اونم پشیمون شد به سمت شقایق رفت و محکم کوبید تو گوشش و گفت: تف به ذات اسم مادر رو به لجن کشوندی مریض و از موهای شقایق گرفت و بلندش کرد و بهش گفت میریم نشونت میدم دیگه زمان ناز کشیدن تمام شد شقایق فقط گریه میکرد

اومدیم خونه و رادمهر شقایق رو انداخت روی کاناپه و با داد بهش گفت: تو لیاقت زندگی نداری از این به بعد سگا توی حیاط ازادن و خودت هم تا من نباشم حق نداری حتی تو باغ قدم بزنی که البته فکر نکنم جرئت کنی

شقایق هم با گریه گفت: اگه دوباره فرصت کنم این کارو میکنم

که رادمهر محکم کوبید تو دهنش و تا بخواد شقایق به خودش بیاد یکی دیگه کوبید تو گوشش و کشون کشون انداختش تو اتاقش

یک ماه بعد

امروز قراره کیان بعد از هفت ماه دوری یه سفر بیست روزه به ایران داشته باشه از صبح تا حالا منو نرگس جون در حال تمیز کردن خونه ایم

ساعت چهار بود که رادمهر به سمت فرودگاه رفت که دنبال کیان بره خان دایی نتونسته بود به ایران بیاد و کیان تنها بود

تو این یه ماه کار شقایق فقط شده گریه جلوی رادمهر زیاد افتابی همیشه

الان هم تو اتاقشه و صدای گریه میاد

ساعت پنج بود که رفتم تو اتاق که یکم به خودم برسم سریعا حمام کردم و یه تاپ پشت گردنی مشکی و یه شلوار لی جذب آبی پوشیدم و موهامو ازادانه دورم گذاشتند و یه رژ سرخ آبی هم زدم و لاک هم قرمز زدم

صدای زنگ در اومد با شوق دویدم از پله ها پایین که دوبار تو راه خوردم زمین ولی مهم نبود کیان داشت میومد درب رو که باز کردم درب سالن رو باز کردم و دویدم به سمت کیان فاصله زیادی بود ولی خب سخت دلتنگ بودم وقتی بهش رسیدم جیغ بلندی از خوشی کشیدم و پریدم تو بغلش

من:سلامممم داداشم عزیزممممم قربونت برم

کیان:سلام قربونت برم خواهر قشنگم خوبی

من:مرسی داداشم تو خوبی؟؟

کیان:منم خوبم خواهی فقط دلتنگ شما دو تا بودم

رادمهر اومد دست انداخت دور گردن کیان و بهش گفت بیا بریم داخل داداش این کاسکوتا صبح نگهت میداره اینجا کیان خندید و منو بقل کرد و باهم به سمت خونه رفتیم.....

ولی من استرس اینو داشتم که با دیدن شقایق چه حسی بهش دست میده موضوع رو میدونست ولی خب تا حالا شقایقو ندیده بود

وارد خونه که شدیم کیان نفس عمیقی کشید و گفت به به بوی خونه و زندگی و به سمت مبل رفت و منو رادمهر هم دنبالش رفتیم و نشستیم روبروش و خیره نگاش کردیم یدفعه کیان زد زیر خنده و گفت اینقدر ادم از خارج نیومده ندیده بودین که اینجکری خیره شدین به من

من و رادمهر به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده

رادمهر با خنده گفت:کمبودتو پیدا کرده بودیم

همون موقع شقایق با اون شکم بزرگش از اتاق زد بیرون و با تعجب به کیان خیره شد

کیان سریعا فهمید این شقایقه و بلند شد و سلام کرد شقایق هم با تکبر بهش گفت سلام... شما؟؟؟

کیان گفت: من کیانمهرم برادر رادمهر شما هم زنداداش من هستید خوشبختم

شقایق گفت: بهترا بگی برده داداشتون

رادمهر پوز خندی زد و بی تفاوت رو به کیان گفت دو سه روز دیگه صیغه باطل میشه برای همین فردا محضر نوبت گرفتم واسه عقد دائم

کیان هم پوووفی کشید و گفت مبارکت باشه داداش

شقایق فقط سرشو انداخت زیر و گریه کرد

شب بود که همه دوستای رادمهر و کیان اومدن دیدن کیان

نرگس جون هم اومده بود برای پخت دسر و غذا

البته غذا قرار بود از بیرون بگیریم ولی چیزای جانبی

منم به سمت اتاقم رفتم برای انتخاب لباس

یه سارافون جین آبی که تا روی زانوم بود و پایین تنه اش حالت پف داشت البته یکم و

جیب های بزرگی داشت و یقه اش هم دورش کشباف بود با یه زیر سارافون مشکی و

سپورت مشکی و شال مشکی و کالج آبی و لاک آبی

ساعت هفت شب بود که کم کم مهمانا اومدن کیان نباید زیاد سر پا می ایستاد برای همین

من و رادمهر دم در بودیم برای خوشامدگویی

شقایق هم مثل برج زهرمار یه گوشه نشسته بود

فرنوش و سپهر و سجاد و خانومش جزو اولین تفرات بودن که اومدن سلام علیک کردیم و همه به من تبریک میگفتند برای اومدن کیان

فرنوش گفت: شاید با اومدن داداشت از دست زر زرات راحت بشم و هر دفعه لازم نباشه ناله هاتو تحمل کنم

من خندیدمو چیزی نگفتم و رادمهر گفت نه کلا مبینا همیشه دلیل برای گریه پیدا میکنه هیچوقت از چیزی راض نیست

من انقدر خوشحال بودم که از حرفاشون فقط میخندیدم و چیزی نمیگفتم

پگاه زن سجاد گفت: بیچاره این فقط میخنده چیزی بهتون نمیگه خب

رادمهر: نه الان داداش جونش اومده اون شش ماهه که فقط با من بود باید میدیدیش

وبعد دستشو انداخت دور شونه هام

تا ساعت نه همه مهمانا اومده بودن و من و نرگس جون و فرنوش داشتیم شام رو میچیدیم سرمیز به صورت سلف

پگاه رو کرد به شقایق و گفت شقایق جون به چیزی ویار نداری؟؟ الان از این غذاهای رنگین روی میز دوست نداری بخوری؟؟؟

شقایق خیلی خشک جواب داد: نه نمیخوام فقط به مردن ویار دارم دوست دارم فقط بمیرم

رادمهر بی تفاوت از حرف شقایق رو کرد به سپهر و ونداد و گفت: فردا میرم محضر عقد رسمی میکنم شما دوتا بیایید به عنوان شاهد

ونداد بهش گفت حتما میام سپهر هم تایید کرد

بعد از شام هم کیکی که رادمهر سفارش داده بود رو آوردن و بخاطر اینکه کیان نمیتونست فوت کنه من کیکو گرفتم و گفتم از همه من بیشتر سختی کشیدم و اشک ریختم پس خودمم فوت میکنم کیان بغلم کرد و سرمو بوسید و گفت شرمندتم خواهری خیلی عذاب کشیدی به خاطر منم رو کردم بهش و گفتم همه دنیای من تویی داداش پس طبیعی این

کار رو کنم و من شمعا رو فوت کردم تا ساعت دوازده شب مهمانی طول کشید و بعد از اون مهمانا رفتن ما هم رفتیم و خوابیدیم

صبح بعد از نماز دیگه نخوابیدم و اومدم پایین و صبحانه درست کردم و مثل قدیما همه رو با جیغ بیدار کردم همه سر میز اومدن و رادمهر با اخم به من خیره شده بود بهش گفتم چته اول صبحی؟؟

رادمهر: باز کیان اومد و تو شنگول شدی و صداتو انداخی روی سرت

من: بله بله دوست دارم از خوشی جیغ بکشم

کیان با خنده گفت: وای رادمهر باورت نمیشه حتی دلم برای جیغای مبینا هم تنگ شده بود باید بری تو غربت تا همه چیزایی که ازشون دوری برات جالب بشن

رادمهر هم با قیافه ای چروک شده گفت: هیچوقت دلم برای این صدای مزخرف تنگ نمیشه

ساعت چهار عصر وقت محضر داشتن داشتن آماده میشدن که برن اونجا قرار بود رادمهر و شقایق و کیان و سپهر و ونداد برن محضر یه صیغه دائم ساده بخونن

اونا رفتن شقایق مثل یه ربات فقط چیزایی که بهش میگفتیم رو انجام میداد وقتی اونا راهی شدن منم زنگ زدم به فرنوش و طبق گفته رادمهر ازش خواستم که با هم بریم بیرون و واسه بچه یکم لباس و این چیزا بخریم هنوز سه ماه مونده بود ولی خب کم کم باید خرید میکردیم

با فرنوش به سمت پاساژ رفتیم و کلی لباس کوچولو و خوشگل و چندتا جغجغه و پستونک و شیشه شیر و حوله و پاپوش خریدیم و یه سرویس کالسکه به رنگ زرد که شامل کالسکه و واکر کودک و راروک و تی نی لای لای و ساک حمل و ساک بچه بود خریدم و یه گهواره کوچیک پایه بلنده سفید که بالاش تور سفید بود خریدیم و سرویس خواب به رنگ قهوه ای و نارنجی سفارش دادیم که قرار شد سه روز بعد بیارن

حدودا پنج میلیون خرج کرده بودیم

وقتی داشتیم به سمت کافی شاپ پاساژ میرفتیم

فرنوش گفت: یه چیزی بگم مبینا

چون تویی دو تا بگو

شقایق که از این طفل معصوم متنفره چجوری میخواد این بچه بزرگ بشه ممکنه

بکشتش شما چرا این بچه رو نگه داشتین؟؟

رادمهر عاشق این بچه اس... شقایق اجازه نمیده تکونای بچه رو رادمهر لمس کنه اما

رادمهر انقدر به شکم شقایق خیره میمونه تا تکونای این دختری با چشم میبینه

داره لحظه شماری میکنه برای به دنیا اومدنش

فرنوش گفت بیچاره رادمهر حالا که یه انگیزه برای زندگی پیدا کرده شقایق داره زهرش

میکنه

منم سری از تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم....

ساعت هفت بود که رسیدم خونه رادمهر اینا هم برگشته بودن وقتی وارد سالن شدم و وسایل رو روی میز گذاشتم رادمهر با ذوق رفت سمت وسایل و همه رو ریخت و تک تک نگاه میکرد

منم به سمت اتاق شقایق رفتم و در رو باز کردم که دیدن شقایق داره گریه میکنه بهش گفتم بیا بریم بیرون واسه دختر نازت لباس گرفتیم

شقایق با نفرت خیره شد به من و منو از تو اتاق بیرون کرد و در اتاق رو قفل کرد

رادمهر انقدر محو لباسا بود که متوجه رفتار شقایق نشد و کیان هم کنار رادمهر بود منم رفتم بالا که لباسامو عوض کردم و ده دقیقه بعد اومدم پایین و دیدم رادمهر میخواد بره سمت اتاق شقایق اومدم بگم که در قفله که خودش فهمید و دستگیره رو بالا و پایین کرد وقتی دید باز همیشه محکم تو در کوبید و شقایق رو با صدای بلند صدا کرد اما صدای از تو اتاق نمیومد رادمهر هم معطل نکرد و با صدای در اتاق رو شکوند کیان هم اومده بود کنارش و منم وحشت زده داشتم این ولوله رو نگاه میکردم

وارد اتاق که شدیم هیچ خبری از شقایق نبود من سریعا به سمت حمام رفتم و در حمامو باز کردم و یدفعه دیدم شقایق افتاده کف حمام و از همه جاش خون میریزه
جیغ بلندی کشیدم و وحشت زده به این جسد خونین شقایق نگاه میکردم رادمهر سریعا وارد حمام شد و اونو بغل گرفت و مرتب داد میزد وای خدایااا خودکشی کرد و به سمت ماشین رفت من و کیان هم به دنبالش رفتیم من داخل ماشین اشارپ و شالمو پوشیدم و کیان نشست پشت فرمون و رادمهر که اصلا حال مساعدی نداشت عقب نشست و شقایق رو بقل گرفت منم جلو نشستم و به سمت بیمارستان رفتیم

وقتی رسیدیم اونجا سریعا دو تا پرستار اومدن و اونو سر برانکارد گذاشتن و به سمت یه اتاقی بردن که ما اجازه ورود نداشتیم
یه نیم ساعتی منتظر موندیم که پرستاری سراسیمه تز اتاق اومد بیرون و داد زد همراه این خانومی که خودکشی کرده کیه رادمهر بلند شد و گفت منم
پرستار: شوهرشی؟؟

رادمهر:اره

پرستار: بیا این رضایت نامه رو امضا کن که باید عملش کنیم بچه داره میمیره خفه میشه
این دختر زده رحمشو زخمی کرده
رادمهر: واییییییی وای خدا کمکم کن و دو دستش رو فشار داد رو صورتش و سریعا رضایت نامه رو امضا کرد

سه ساعت بعد

سه ساعت گذشته و شقایق هنوز تو اتاق عمله و رادمهر هم در حال راه رفتنه

یه پرستار اومد بیرون و تو دستش یه موجود خیلی کوچولو بود رادمهر دوید سمتش و گفت: بچه منه؟؟

پرستار با لبخند تایید کرد رادمهر با چشمایی پر از اشک میخواست بغل بگیرتش که پرستار اجازه نداد و گفت ریه اش کامل نرسیده این بچه هشتصد گرمه باید بره تو دستگاه نمیشع بغل به بغل بشه به زور تا الان زنده نگهش داشتیم

رادمهر با وحشت پرسید: میمیره؟؟،

پرستار: همه چیز دست خداس، دعا کنید زنده بمونه

و بی معطلی رفت

رادمهر با ترس به سمت کیان رفت و گفت زنده میمونه داداش؟؟؟ تو رو خدا بگو اره

کیان بغلش کرد و گفت اره داداش اره

شقایق هم بعد از نیم ساعت عملش تمام شد و به داخل بخش اومد دکتر کیان رو به اتاقش برده بود و گفته بود شقایق شش ضربه با چاقو به شکمش ضربه زده

خلاصه دیگه ما هم ناامید میخواستیم به خونه بریم که من در یک تصمیم ناگهانی اعلام کردم که شب پیش شقایق میمونم و دلیل کارم هم این بود که میترسیدم شقایق دوباره دست به خودکشی بزنه

شب بود که رفتم داخل اتاق خوابیدم که با ناله های شقایق از خواب پریدم از شدت درد به خودش میپیچید و فقط رادمهر رو بین ناله هاش نفرین میکرد بلند شدم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و به پرستار موضوع رو گفتم اونم اومد یه آمپول تزریق کرد به شقایق

دو روز بعد شقایق از بیمارستان مرخص شد ولی قرار بود بچه یک ماه نگهداری بشه وقتی شقایق رو آوردیم خونه رادمهر اصلا به استقبالش نیومد فقط از سر مبل که نشسته بود به شقایق گفت: دلت خنک شد،؟؟؟ به خواسته ات رسیدی؟؟ میخواستی بچه خودتو بکشی؟؟؟ تو اصلا بویی از انسانیت نبردی چی برسه به مادر بودن واقعا متاسفم که مادر بچه ام زن بی احساس و دیوانه ای مثل تو...

شقایق هم گفت: خودت مجبورم کردی مادر بچه تو باشم من که نخواستم پس انتظار نداشته باش اون حرومزاده رو دوست داشته باشم

و سریعا به سمت اتاق رفت

یک ماه بعد:

امروز رادمهر و کیان با هم رفتن که بچه رو تحویل بگیرن تو این یکماه من و رادمهر و کیان هرروز میرفتیم بچه رو میدیدیم اما شقایق اصلا....

منم داخل خونه بودم و تو اتاق روشنا خانوم بودم که با اون سرویس خواب و کلی عروسک و خونه باری که رادمهر خریده بود براش و کاغذدیواری نارنجی واقعا خوشگل شده بود

صدای زنگ در حیاط اومد و من رفتم از ایفون باز کردم و جلوی در ورودی دقایقی منتظر موندم وقتی کیان در رو برای رادمهر باز کرد و رادمهر بچه به بغل اومد داخل چنین جیغی از خوشحالی کشیدم که روشنا بیدار شد و گریه کرد زودی از بغل رادمهر گرفتمش و گفتم: سلام دختر قشنگم قدمت مبارک عسلم الهیی من فدات بشم

اونشب رادمهر به یمن خوب شدن روشنا سه تا گوسفند قربونی کرد و به مراکز خیریه داد

یه ده روزی از وقتی که روشنا اومده خونه میگذره و گهواره بچه داخل اتاق منه چون شبای اول که تو اتاق شقایق بود، شقایق به گریه هاش محل نمیداشت و اینم به خاطر ریه هاش گریه براش سم بود و این مادر پست فطرت بچه رو حتی از حق مسلم خودش که شیر مادر بود محروم کرد و روشنا شیرخشک میخورد و به همین علت اکثر زحمات روشنا با من بود چون رادمهر نصف روز سر ساختمان بود ولی خب خیلی اصرار میکرد که پرستار بگیره اما من میگفتم هنوز کوچیکه

شقایق هم با نگاهای نفرت انگیز فقط این بچه رو تماشا میکرد و اصلا دست هم بهش نمیزد

پس فردا قرار بود کیان برگرده روسیه برای ادامه ی درمان اما با وجود روشنا من کمتر ناراحت میشدم

یک ماه بعد

امروز روشنا از صبح بیقراری می‌کنه و فقط گریه می‌کنه منم همش به بقل گرفتمش و باهاش راه میرم انقدر لاغر و نحیفه که اگر با پتو بقلش نکنی همه استخوناش زیر دستات میاد منم با یه پتو صورتی که دورش گرفتم دارم راه میرم تو کل خونه شقایق با اوقات تلخی از اتاق اومد بیرون و به سمت اشپزخونه رفت و با یه لیوان اب اومد سمت من

تعجب کردم یعنی می‌خواد اب رو بده به من؟؟؟ اما تا بخوام به خودم پیام اب رو پاشید رو صورت روشنا و روشنا یه لحظه ماتش برد و یدفعه گریه کرد و شقایق هم خیلی عادی برگشت تو اتاق

خیلی عصبانی شدم و نرگس جون رو صدا کردم و روشنا رو بهش دادم و مستقیم به سمت اتاق شقایق رفتم و در رو باز کردم و به سمت شقایق رفتم و کوبیدم تو گوش شقایق و داد زدم حیوون وحشی مگه مریضی تو سرمای دی ماه اب یخ رو میریزی روی بچه کثافت لجن شقایق هم گفت من قسم خوردم شما رو ازار بدم و حالا این بچه نقطه ضعف شماست من: اصلا نمیدونم تو چجور موجودی هستی

عصر که رادمهر به خونه اومد موضوع رو براش تعریف کردم و اونم خیلی عصبانی شد و از من خواست وقتی میرم داخل اتاق درب اتاق رو قفل کنم و خودش هم رفت تو اتاق و صدای داد و بیدادش با شقایق اومد

منم رفتم روشنا رو که یک دم گریه میکرد و دیگه از شدت بی تنفسی رنگش به سیاهی میزد هر چی تکونش دادم اروم نمیشد برای همین به سمت اتاق رفتم و رادمهر رو صدا زدم من: رادمهر ریه لحظه بیا

رادمهر: چی شده

همون لحظه قیافه روشنا رو دید و وحشت زده گفت: چرا کبود شده؟؟

من: نمیدونم صدای گریه اش هم خفه شده

رادمهر سریعا روشنا رو بغل گرفت و به سمت ماشین رفت منم لباس پوشیدم و سریعا دنبالش رفتم

وقتی رسیدیم بیمارستان و دکتر اومد بالا سرش گفت که این بچه بخاطر اینکه ریه اش از همون بدو تولدش مشکل داشته و تو این یک ماه هم از شیرمادر تغذیه نکرده و شیرخشک هم یه مقدار گلوگیره خلاصه اینا دست به دست هم دادن که این طفل معصوم آسم بگیره

بعد رو کرد به من و گفت: خانم چطور وجدانتون اجازه داد که این بچه از شیر شما تغذیه نکنه و این بلا سرش بیاد،؟؟؟ حالا دیگه گریه فایده نداره

رادمهر وسط حرفش پرید و گفت: آقای دکتر ایشون مادرش نیست این خانوم خواهر من و عمه بچه اس و با نفرت خاصی ادامه داد مادر بچه مرده

دکتر گفت: واقعا متاسفم و از منم معذرت خواهی کرد

رادمهر به سمت داروخانه و یه کپسول اکسیژن برای کودکانش و چندتا اسپری هم گرفت منم تو ان فاصله پیش روشنای معصومم بودم که خیلی مظلومانه رو تخت بیمارستان بود موندم

خلاصه رادمهر اومد و ما به خونه برگشتیم وقتی تو راه خونه بودیم رادمهر گفت: من به اتاق مجردی خودم برمبگردم و گهواره روشنا هم پیش خودم میبرم بهش گفتم: از مراقبت من راضی نبودی

رادمهر نگاه مهربونی به من کرد و گفت: نه قربونت برم تو این یکماه تو از جونت مایه گذاشتی برای دختر من اما باید پیش خودم باشه خیالم راحتتره یه یخچال کوچولو هم تو اتاقم هست شیر خشکاشو میارم پیش خودم

چون همه حرفاش منتطقی بود منم قبول کردم

وقتی رسیدیم خونه شقایق اومد جلو در و با نگرانی پرسید دکتر چی گفت؟؟؟ من انقدر تعجب زده شدم که اصلا زبونم بند اومد ولی رادمهر وارد خونه شد با طعنه بهش گفت: مگه برات مهمه؟؟؟ اصلا مگه تو از این بچه متنفر نیستی؟؟؟ پس غلط میکنی حالشو بپرسی

دوباره رنگ نگاه شقایق تغییر کرد و این اولین و آخرین باری بود که من حس نگرانی نسبت به بچه رو داخل وجود شقایق دیدم

شب موقع خواب کیان یه تماسی گرفت و حال روشنا رو پرسید که من بهش تشخیص دکتر رو گفتم و خیلی ناراحت شد طوری که سرفه های شدیدش مانع صحبتش با من شد صبح با صدای در زدن رادمهر از خواب بیدار شدم و دیدم رادمهر آماده اس که بره سرکار و به من گفت: مبینا من دارم میرم سرکار سعی کن روشنا رو تنها نداری شب هم قراره با سپهر اینا بریم فرحزاد من ساعت پنج میام خونه دنبال تو و روشنا آماده باشید
چشم...

_روشن عزیزدلم

من به سمت اتاق رادمهر رفتم و دیدم روشنا خوابیده خیلی شبیه شقایق بود به همون نازی اما معصومیت چشماش بیشتر بود شقایق چشمای بی احساسی داشت کنارش نشستم و فقط نگاهش کردم دلم براش میسوخت بیچاره مادرش ازش متنفر بود و این بچه خیلی تنها میشد البته رادمهر عاشقش بود و تنهانش نمیداشت و این فندق کوچولو تنها دلیل زندگی من شده بود همون لحظه روشنا هم شروع کرد به تگون خوردن منم منتظر موندم تا خوب غلت برنه و بعد لحظاتی شروع کرد به گریه کردن بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و گفتم:

سلام عمه قربونت بره صبح عالی متعالی عشق قشنگم

از گریه وایساد و با تعجب خیره شد به من

چی شده جان جانان نفسم بیا بغلم عشقم

روشنا رو بغل گرفتم و به سمت یخچال تو اتاق رادمهر رفتم و از تو یخچال شیشه شیر رو دراوردم و با بالابر رفتم پایین چون روشنا دستم بود میترسیدم از پله ها برم پایین وارد اشپزخونه شدم و کتری برقی رو پر از اب کردم برای اب جوش تا آب جوش بیاد روشنا رو خوابوندم تو نی نی لای لای که همیشه تو آشپزخونه بود و خودمم روبروش نشستم و تابش دادم یدفعه دیدم مبینا داره یه جایی رو نگاه میکنه و میخنده مسیر نگاهشو دنبال کردم دیدم داره شقایق رو نگاه میکنه اما شقایق جدی وایساده و چشم غره میره به این بچه خنده از

روی لبای روشنا محو شد و شروع کرد به گریه کردن عصبی شدم و روشنا رو بقل گرفتم و شیر رو درست کردم و بردم تو سالن گذاشتم تو دهنم البته اسپری هوا کنارم بود که آگه یه بار نفس کم آورد براش بزنم همونجور که داشت شیر رو میخورد با خس خس و سختی نفس هم میکشید دلم براش کباب شد و نفرتم از شقایق بیشتر باید با رادمهر صحبت میکردم و شقایق رو از خونه بیرون میکردیم دیگه کافی بود هفت ماه اینجا رو جهنم کرده بود

ساعت چهار بود که رفتم تو اتاق روشنا و درب کمدشو باز کردم برای انتخاب لباس یه سرهمی پشمی جوراب دار به رنگ زرد تنش کردم و کتش هم آماده گذاشتم که بعدا بپوشه و یه کلاه پشمی هم به رنگ مشکی زدم سرش و دستکش پشمی ست کلاه هم به دستاش زدم و به اتاق خودم بردمش و انقدر تابش دادم تا خواب رفت و تو کالسکه گذاشتمش و خودم به یه حمام دو دقیقه ای رفتم البته در اتاقمو قفل کردم و بعد آماده شدم یه پالتو بلند تا روی زانو به رنگ زرشکی پوشیدم و یه جوراب شلواری ضخیم مشکی و بوت پاشنه تخت به رنگ مشکی پوشیدم و شال و کلاه و دستکش ست زرشکی و مشکی زدم و یه ارایش خفیف هم کردم هوای تهران واقعا سرد بود و باید همش پوشیده بودیم

رادمهر اومد دنبالمون و کالسکه روشنا رو گرفت و منم دنبالش رفتم بیرون شقایق بین راه دیدمون و پرسید: کجا؟؟؟

که رادمهر جوابش نداد و دست منم کشید و سریع برد که منم جوابش نددم

تو فرحزاد با همون دوستای همیشگی رادمهر نشسته بودیم و پگاه داشت از ویاراش تعریف میکرد سه ماهه باردار بود و انقدر خوشحال بود که سر از پا نمیشناخت و سجاد هم مرتب دورش بود به رادمهر نگاه کردم با یه حسرت خاصی به رفتارای سجاد نگاه میکرد دلم براش سوخت بیچاره شش ماهه حاملگی شقایق فقط با استرس خودکشی شقایق میگذروند و شقایق نمیداشت رادمهر حتی بچه رو لمس کنه

صدای گریه ی روشنا بلند شد من نیمخیز شدم که بقلش کنم ولی رادمهر گفت تو بشین و خودش بلند شد روشنا رو بقل کرد و قدم زنان دور شد از من

وقتی خوب دور شد حامد دوست رادمهر پرسید: اخلاق شقایق بهتر نشده؟؟

من: نه بابا بدتر شده که بهتر نشده مثل اینه که یه جانی تو خونمون زندگی کنه همش روشنا کنارمونه و میترسیم از خودمون دورش کنیم

سپهر گفت: رادمهر خیلی عذاب میکشه چرا این جادوگر رو طلاق نمیده،؟؟؟

من: نمیدونم دلیل اینکه چرا طلاقش نمیده رو نمیدونم

وگرنه ازش متنفره

سپهر سری از تاسف تکون داد و به دنبال رادمهر رفت

چی شده جان جانان نفسم بیا بغلم عشقم

روشنا رو بغل گرفتم و به سمت یخچال تو اتاق رادمهر رفتم و از تو یخچال شیشه شیر رو دراوردم و با بالابر رفتم پایین چون روشنا دستم بود میترسیدم از پله ها برم پایین وارد اشپزخونه شدم و کتری برقی رو پر از اب کردم برای اب جوش تا آب جوش بیاد روشنا رو خوابوندم تو نی لای لای که همیشه تو آشپزخونه بود و خودمم روبروش نشستم و تابش دادم یدفعه دیدم مبینا داره یه جایی رو نگاه میکنه و میخنده مسیر نگاهشو دنبال کردم دیدم داره شقایق رو نگاه میکنه اما شقایق جدی وایساده و چشم غره میره به این بچه خنده از روی لبای روشنا محو شد و شروع کرد به گریه کردن عصبی شدم و روشنا رو بقل گرفتم و شیر رو درست کردم و بردم تو سالن گذاشتم تو دهنم البته اسپری هوا کنارم بود که اگه یه بار نفس کم آورد براش بزنم همونجور که داشت شیر رو میخورد با خس خس و سختی نفس هم میکشید دلم براش کباب شد و نفرتم از شقایق بیشتر

باید با رادمهر صحبت میکردم و شقایق رو از خونه بیرون میکردیم دیگه کافی بود هفت ماه اینجا رو جهنم کرده بود

ساعت چهار بود که رفتم تو اتاق روشنا و درب کمدشو باز کردم برای انتخاب لباس
یه سرهمی پشمی جوراب دار به رنگ زرد تنش کردم و کتتش هم آماده گذاشتم که بعدا
بپوشه و یه کلاه پشمی هم به رنگ مشکی زدم سرش و دستکش پشمی ست کلاه هم به
دستاش زدم و به اتاق خودم بردمش و انقدر تابش دادم تا خواب رفت و تو کالسکه
گذاشتمش و خودم به یه حمام دو دقیقه ای رفتم البته در اتاقمو قفل کردم و بعد آماده
شدم یه پالتو بلند تا روی زانو به رنگ زرشکی پوشیدم و یه جوراب شلواری ضخیم مشکی و
بوت پاشنه تخت به رنگ مشکی پوشیدم و شال و کلاه و دستکش ست زرشکی و مشکی
زدم و یه ارایش خفیف هم کردم
هوای تهران واقعا سرد بود و باید همش پوشیده بودیم

رادمهر اومد دنبالمون و کالسکه روشنا رو گرفت و منم دنبالش رفتم بیرون شقایق بین راه
دیدمون و پرسید: کجا؟؟؟

که رادمهر جوابش نداد و دست منم کشید و سریع برد که منم جوابش ند

تو فرحزاد با همون دوستای همیشگی رادمهر نشسته بودیم و پگاه داشت از ویاراش تعریف
میکرد سه ماهه باردار بود و انقدر خوشحال بود که سر از پا نمیشناخت و سجاد هم مرتب
دورش بود به رادمهر نگاه کردم با یه حسرت خاصی به رفتارای سجاد نگاه میکرد دلم براش
سوخت بیچاره شش ماهه حاملگی شقایق فقط با استرس خودکشی شقایق میگذروند و
شقایق نمیداشت رادمهر حتی بچه رو لمس کنه

صدای گریه ی روشنا بلند شد من نیمخیز شدم که بقلش کنم ولی رادمهر گفت تو بشین و
خودش بلند شد روشنا رو بقل کرد و قدم زنان دور شد ازمون

وقتی خوب دور شد حامد دوست رادمهر پرسید: اخلاق شقایق بهتر نشده؟؟؟

من: نه بابا بدتر شده که بهتر نشده مثل اینه که یه جانی تو خونمون زندگی کنه همش
روشنا کنارمونه و میترسیم از خودمون دورش کنیم

سپهر گفت: رادمهر خیلی عذاب میکشه چرا این جادوگر رو طلاق نمیده،؟؟؟

من: نمیدونم دلیل اینکه چرا طلاقش نمیده رو نمیدونم

وگرنه ازش متنفره

سپهر سری از تاسف تکون داد و به دنبال رادمهر رفت

(بخشید دوستان حواسم نبود دو بار فصل هیجده رو فرستادم برای جبران امشب دو تا فصل میدارم)

خلاصه شام رو آوردن و همون موقع رادمهر و سپهر اومدن روشنا تو بقل باباش خواب رفته بود

رادمهر اومو نشست و ساکت شروع کرد به غذا خوردن حین غذا خوردن موبایلش زنگ خورد گوشیش رو درآورد و با تعجب گفت کیانه.....

(اینجا فقط سخنان رادمهر نوشته میشوند و سخنان کیان که پشت تلفن نوشته نمیشه)

_بله..سلام داداش

_منم خوبم ممنون مبینا هم خوبه و با خنده ای ملیح ادامه داد بادام زمینی هم خوبه

_معلومه کی نمیخواه خبر خوش بشنوه؟؟

بعد از لحظاتی که سکوت کرد

-واقعا|||||||؟؟؟؟؟کیان جدی میگی؟؟؟؟؟؟

_آره اره مبارک باشه داداشم خوشبخت باشی

من حواسم جمع حرفاشون بود رادمهر تلفن رو قطع کرد

من سریعاً پرسیدم چی شده؟؟

رادمهر با تعجب گفت کیان تا دو هفته دیگه جشن عروسیشه

من:واقعا||||||| چرا اینقدر بی خبر

رادمهر: هول هولی شده دختر رو فقط یکبار دیده مثل اینکه دختره فامیلای شوهر
شیواس(شیوا دختر خان دایی)و هنوز عقد هم نکردن هیچ کاری نکردن

من:واییییییی به سلامتی مبارک باشه چه خوب و عالی

حالا میان ایران یا همون روسیه؟؟؟؟

رادمهر:نه دکتر برای کیان قدغن کرده تو هواپیما بشینه باید همونجا بمونه مثل اینکه خان
دایی یه باغ داره تو مسکو همونجا جشن رو میگیرن

بقیه بچه ها هم شروع کردن به تبریک گفتن و شادباش

خلاصه از فردای اونروز من شروع کردم به جمع اوری لباسا و وسایل قرار بود اگر شد یه
یک ماهی بمونیم اونجا قرار بود شقایق هم با ما بیاد اونجا و من از این موضوع واقعا
ناراحت بودم

امروز روز پروازه دم اخر موقعی که میخواستیم سوار ماشین بشیم و به سمت فرودگاه بریم
که شقایق اعلام کرد نمیاد رادمهر هم وقت اصرار نداشت برای همین قبول کرد و ما بدون
شقایق عازم سفر شدیم

پرواز دوازده ساعته به مسکو واقعا عذاب بود اما به ذوق کیان با روحیه خوش ردش کردیم
کیان تا تو فرودگاه با ما تماس گرفت و میخواست مطمئن بشه که میاییم به قول خودش
میخواست تنها کسایی که داره تو عروسیش باشن و رادمهر هم بهش قول میداد و با خنده
اضافه میکرد مگه میشه تو عروسی پدرمون نباشیم؟؟؟؟

وقتی رسیدیم فرودگاه،مهرداد شوهر شیوا اومد دنبالمون و بعد از سلام و احوالپرسی با هم
به سمت خونه خان دایی رفتیم خان دایی تو مسکو استاد فلسفه اسلامی بود و ادم
ثروتمندی به حساب میومد وقتی رسیدیم اونجا خان دایی به استقبالمون اومد من بعد از
هفت سال خان دایی رو دیده بودم اما رادمهر دو سال پیش برای یه پروژه به روسیه اومده

بود دایی رو بقل کردم و دایی هم پیشونی منو بوسید بعد هم شیوا دختر خوشگل دایی اومد پایین و منو بقل کرد و بوسید شیوا رو هم هفت سال پیش دیده بودم شیوا یه پسر پنج ساله به اسم رامتین داشت که خیلی بور بود به شدت....

دایی اومد کنارم تشست و منو بوسید و گفت مبینا جان دلم برای دیدن خواهرم تنگ شده بود اخه من خیلی شبیه مامانم بودم برای همین دایی میگفت وقتی تو رو میبینم دلتنگیم برای خواهر یکی یه دونه ام کمتر میشه

منم گفتم:مرسی دایی جون دل منم براتون تنگ شده بود

دو ساعت بعد کیان از خریدی که با خانمش رفته بود برگشت اون زمان دقیق رسیدن ما رو نمیدونست برای همین نمونده بود خونه

من بالا تو اتاق خواب کنار شیوا بودم شیوا دختر شاد و سرزنده ای بود و حسابی منو میخندوند وقتی صدای کیان رو شنیدم همینجوری بدون حجاب از پله ها دویدم پایین و به سمت کیان رفتم و سخت در آغوشش گرفتم اونم محکم منو میون دستاش نگه داشت وقتی خوب اشک شوق ریختم و تخلیه شدم از تو آغوش کیان اومدم بیرون و تازه متوجه اطرافم و بیحجابی خودم شدم یه دختری کنار کیان وایساده بود و با لبخندی فوق العاده مهربون داشت به من نگاه میکرد دختری قدبلند و لاغر اندام و با پوستی یکم برنزه و چشمای درشت و کشیده و لب و دماغ متناسب خداروشکر از این زن داداشم خوشگلتر بودم اون عفریته که خیلی خوشگل بود با خنده بهم گفت:سلام عزیزم وایببی به خودم اومدم دیدم از کی دارم خیره نگاش میکنم با خنده گفتم:سلام خانوم و اغوشم رو براش باز کردم اونم با خنده به بقلم اومد بعد از احوالپرسی سریعا به بالا رفتم و یه شال زدم و اومدم پایین تو اون فاصله بیحجابی من مهرداد رفته بیرون...

امروز روز عروسیه کیان از صبح تا حالا یه خانوم ارایشگر ایرانی به اسم دریا اومده بود خونه خان دایی که عروس رو آماده کنه و همکار خارجیش هم برای حاضر کردن من و شیوا

من که موهام که تازگیا تا روی باسنم بودن رو فر ساده کردم و یه ریسه گل هم زدم و یه
ارایش لایت اروپایی و یه لباس کوتاه تا روی رونم و پشت گردنی و یقه کیپ به رنگ بنفش
و البته جوراب شلواری مشکی پوشیدم ولی خب دستام و موهام پیدا بودن یه شبهخدا
ببخشتم

وارد باغ شدیم عروس و داماد هنوز نرسیده بودن به آتلیه رفته بودن برای عکس رادمهر
هم دم در برای خوشامد گویی ایستاده بود و روشنا تو بقلش بود روشنا هم یه سرهمی
سفید

و یه شال و کلاه سفید پوشیده بود و یه پاتچ پشمی سفید هم تنش بود و تو بقل رادمهر
بود

پیش رادمهر رفتم و گفتم میخوای روشنا رو بدی به من که قبول نکرد و گفت نه تو برو
خلاصه منم وارد قسمت نورانی باغ شدم....

منم وارد باغ شدم و به اشاره شیوا پیش میز اونا رفتم سر اون میز دو تا خانوم و یه اقا
نشسته بودن منم بین راه پالتوم رو تحویل یه خدمتکار دادم و موهام ریختن رو شونه هام
و رسیدم به میز شیوا اینا

شیوا با صدای بلند رو به این سه نفر گفت اینم میبنا جون خواهر یکی یدونه و دلسوز اقا
داماد و میبنا جونم ایشون اشاره به یه خانم مسن تر کرد ، مادر ستاره جون هستن و خاله
شوهر گرامی من و ایشون هم سپیده جون تنها خواهر عروس خانوم هستن و این اقا هم
برادر شوهر بنده مهرشاد خان هستن اظهار خوشبختی کردم و کنار شیوا نشستم

مادر ستاره بهم گفت چندسالته عزیزم؟؟؟

من:بیست و سه سالمه البته دو ماه دیگه میشه

سپیده:میبنا جون چه رشته ای درس خوندی؟

من:لیسانس روانشناسی بالینی

سپیده:اوه چه رشته ی خوبیچرا ادامه ندادی؟؟

من:میخواستم....اما نشد

سپیده: انشاالله موفق باشی خوشگلم

من: ممنونم

بعد از نیم ساعت عروس و داماد اومدن عروس یه پیراهن بلند سفید که فقط دنباله داشت پوشیده بود و یه تور خیلی بلند هم رو موهاش بود و ارایش لایتی داشت و موهاش رو براش مدل باز درست کرده بود در عین اینکه ساده بود اما دلنشین بود

منم جزو افرادی بودم که به استقبال رفتم و چون همه چیز به سبک ایرانیا برگزار شده بود یه نفر اومد ظرف اسفند رو داد به من که بگیرم جلوی عروس و داماد منم ظرف رو گرفتم و با رقص رفتم جلو و ظرف رو جلو کیان گرفتم، کیان مقداری اسفند برداشت و دور سر من تاب داد و توی اتیش ریخت که صدای دست و سوت و جیغ بلند شد و بعد دور سر عروس تاب داد

به سمت جایگاهشون رفتت که واقعا زیبا بود و فقط با چیزای سفید تزیین شده بود کلا همه چیز رویایی بود البته هوا خیلی سرد بود ولی خب سرویس گرمایشی تو باغ بود که یکم هوا رو قابل تحمل تر میکرد

شام به صورت سلف سرویس بود که روی سه تا میز بزرگ چیده بودن و انواع غذاهای ایرانی روش نمایان بود مثل کوبیده و جوجه و گوشت و فسنجون و قورمه سبزی و انواع سالادها و دسرها و نوشیدنی ها موقع خوردن شام من و رادمهر و شیوا و مهرداد و مهرشاد سر یه میز نشستیم و روشنا تو بقل من بود و فقط به غذاها نگاه میکرد و اجازه نمیداد چیزی از گلومون پایین بره

موقع رقص با چاقو که شد من وسط رفتم و هر چی هنر داشتم رو کردم و از کیان و رادمهر و دو سه نفر دیگه شاباش گرفتم

بعد از شام هم رقص نور زدن و عروس و دوماد وسط اومدن و مهرشاد به زور دست رادمهر رو گرفت و اونو وسط کشید رادمهر یکم با اهنگ روبروی کیان خودشو تکون داد و

من: نه مثل اینکه نداره

رادمهر به طبقه بالا رفت که لباس عوض کنه منم اومدم برم سراغ چمدونا که دیدم یکی
درب حیاط رو باز کرد و دو نفر دست در دست هم و با خنده دارن به سمت خونه میان با
تعجب به لب پنجره رفتم و نگاه کردم

خدااااااااااای من! شقایق و سامان.....

بخاطر اینکه روز بود هنوز لوسترا رو روشن نکرده بودیم و ورود ما پیدا نبود کفشامون هم
تو جاکفشی گذاشته بودیم

شقایق وقتی به درب ورودی رسید صورت سامان رو بوسید و گفت: باشه عشقم قرار ما برای
فردا باشه من چندتا از طلاهای این دختره و چندتا وسیله قیمتی میارم که بریم بفروشیم
سامان هم با خنده گفت: اره اره برو بیار که تا من کار پیدا میکنم باید یه جوری خرج این
کوچولو تو شکمتو بدیم دیگه

شقایق خندید و با محبت دستی به شکمش کشید

واااااایی شقایق حامله بود!

اگر رادمهر میفهمید واقعا چی میشد؟؟

شقایق خوشحال و خندان از سامان جدا شد و کلید انداخت که رد رو باز کنه که دید در
خودش بازه با تعجب و وحشت دستگیره رو پایین کشید و درب رو باز دورتا دور خونه
پنجره ها و در های بلند تا سقف بود که به حیاط راه داشتند و برای همین راحت میتونستم
کارای شقایق رو ببینم

وقتی وارد خونه شد و چمدونا رو تو سالن دید رنگش پرید منم وایسادم جلوش و تو
چشماش خیره شدم

شقایق با تته پته گفت: تو اینجا چه کار میکنی؟؟

من: واااااااااا...خونه خودمه انتظار داری کجا باشم؟؟؟

راستی قدم نو رسیده مبارک باشه شقایق خانوم

همون موقع که این کلمه از دهن من بیرون زد رادمهر وسط پله ها بود و حرفای منو شنید
همونطور مبهوت از بالای پله ها از شقایق پرسید تو حامله ای؟؟؟ ولی من و تو که.....اما با

دیدن رنگ پریده شقایق حساب کار دستش اومد و گفت این حرومزاده از اون سگ کثیفه
آره؟؟؟؟

و همینطور ادامه پله ها رو پایین اومد

شقایق دستاشو حفاظ شکمش کرد و گفت حروم زاده اون بچه مریض و کج و کوله ات این
بچه ای که تو شکم منه حاصل عشقه

رادمهر به روبروی شقایق رسید و بهش گفت این کثافت حاصل عشقه بچه من حاصل
نفرته اره؟؟؟

و لگد محکمی به شکم شقایق زد جوری که شقایق افتاد زمین و جیغ بلندی کشید و رادمهر
کمر بند رو دراورد و با کمر بند محکم به شکم و کمر و پهلوهای شقایق ضربه میزد شقایق با
صدای بلند گریه میکرد و جیغ میکشید از صداهای شقایق؛ روشنا از خواب پریده بود و
صدای گریه اون میومد رادمهر یکم بیشتر ادامه میداد شقایق رو کشته بود رفت سمت
رادمهر که دستاشو بگیرم که رادمهر منو هل داد و رو به من داد کشید برو روشنا رو اروم
کن منم سریعا به سمت بالا دویدم و روشنا رو که باز کبود شده بود بقل کردم و سریعا
اسپری رو پاف کردم تو دهنش و در تراس رو باز کردم که هوای تازه بیاد هنوز صدای
جیغای شقایق از پایین میومد سریعا به پایین رفتم و جلوی رادمهر رو با التماس گرفتم
رادمهر وقتی شقایق رو ول کرد خودشو رو مبل انداخت و رو کرد به سمت شقایق که از درد
به خودش میپیچید و گفت: زنگ بزن اون سگ بیاد تن لشتو جمع کنه وگرنه میندازمت جلو
سگا میدونی که اینکارو میکنم شقایق با درد خودشو کشید نزدیک کیفش و تلفنشو دراورد و
زنگ زد به سامان وقتی سامان جواب داد فقط بهش گفت: سامان بیا دارم میمیرم بیا که
کشتنم

وقتی سامان اومد و با وضعیت افتضاح شقایق روبرو شد اومد هجوم بیاره سمت رادمهر که
رادمهر هم بلند شد و سر پا ایستاد وقتی سامان فهمید حریفش نمیشه شقایق رو بلند کرد
و از خونه رفت.....

فردای اونروز رادمهر پیامی با این مضمون دریافت کرد:

بچمو عزیزمو کشتی مطمئن باش یه روز میام بچتو میکشم بهت قول میدم اونروز نزدیکه منتظرم باش.

رادمهر نمیخواست پیامو به من نشون بده اما یه شب وقتی داشت بلند برای کیان که پشت تلفن بود میخوندش من فهمیدم و همون لحظه یه حسی بهم گفت این اتفاق میوفته

دو سال بعد

خب تو این دو سال اتفاقات زیادی نیوفتاده نه هنوز خبری از شقایق یا سامان شده فقط اینکه تا ماه دیگه دوره درمان کیان تمام میشه و برای همیشه به ایران میان و منم تو این دو سال فوق لیسانسمو گرفتم البته با کمک فرنوش که هر روز میومد خونه و کمک من از روشنا نگهداری میکرد

هفته پیش دفاعیه من بود که دیگه تمام شد و رادمهر هم تو این مدت همه زندگیش روشنا شده بود و امروز صبح هم بیدار شدم که روشنا رو ببرم پارک

-ستام همه (سلام عمه)

-سلام به روی ماهت صحبت به خیر عمه جون

-میسی خوگچل شدم؟؟(مرسی خوشگل شدم)

-اره قشنگم تو همیشه نازی

روشنا یه دختر بور و چشم عسلی با موهای پرپشت و بلند طلایی رنگ شده بود اما بخاطر آسم چاق نمیشد و همیشه لاغر بود ولی خیلی شیرین زبون بود و اصلا لوس نبود

-خب روشنای من بیا صبحانه بخور که بعد حاضر شیم بریم پارک

روشنا جیغی از خوشحالی کشید و سریعاً به سمت میز اومد و

-بیا عمه قربونت بره بیا عزیزم خامه و عسل میخوای یا کره و مربای البالو؟؟؟

-نع من چای ماخام(میخوام)

-چای خالی؟؟؟؟؟

-اوهممم

-نه... نمیشه عمه جان چای خالی کم خونی میاره

-چیرا بابا رادمهر چای لاهی(خالی)میخوره؟؟؟

-چون صبحا وقت نداره صبحانه زیاد بخوره

خلاصه بعد از ربع ساعت سروکله زدن رضایت به کره مربا داد منم با لقمه های کوچیک
بهش میدادم لقمه ها یکم بزرگ باشن جلوی تنفسشو میگیره

رفتم تو اتاق و یه پانچ بنفش و شلوار مخمل مشکی و شال مشکی و نیم بوت عروسکی
مشکی پوشیدم و تن روشنا هم یه ساپورت ضخیم مشکی کردم با یه پالتو کوتاه سفید و
شال و کلاه مشکی و کفش اسپرت سفید

قدم زنان داشتیم به سمت پارک میرفتیم همون موقع حس کردم یه ماشین در حال تعقیب
کردن منه ترسیدمو و روشنا رو بقل گرفتم و تقریبا تا رسیدن به پارک دویدم وقتی به پارک
رسیدم با روشنا به سمت وسایل بازی رفتیم هر وسیله ای که روشنا میرفت روش من
دنبالش بودم بعد از یکساعت بازی میخواستیم به سمت خونه بریم که از همون ماشین با
شیشه های دودی یه عکس افتاد بیرون و گازشو داد رفت به سمت عکس رفتم و برش
داشتم

یه عکس از من و روشنا بود تقریبا مال قبل از سفرمون به روسیه بود روی صورت روشنا
رو بریده بودن و صورت منو با رنگ قرمز خط خطی کردن

از شدت ترس همه بدنم میلرزید سریعا به اطرافم نگاه کردم و دیدم روشنا کنارمه و داره به
کلاغا نگاه میکنه بقلش کردم و با یه تاکسی دربست به سمت خونه رفتم وقتی رسیدم خونه
سریعا سگا رو تو حیاط ازاد کردم و خودم به داخل خونه اومدم و همه درب های ورودی رو
قفل کردم روشنا رفت تو اتاقش که بازی کنه

منم با ذهنی مشوش روی مبل نشستم بعد از نیم ساعت که فقط عکس رو نگاه میکردم
بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم امروز نرگس جون نمیومد و خودم بابد غذا درست
میکردم

آنقدر میترسیدم و وحشت زده بودم که روی دستم چسبید به ماهیتابه و سوخت
جیغ بلندی کشیدم واقعا دستم میسوخت

-اییییییییی

روشنا از تو اتاقش دوید اومد تو اشپزخونه

-دستت چه شیده عمه؟؟

از شدت سوزش دستم اشک تو چشمم جمع شده بود

ولی بخاطر اینکه روشنا نترسه گریه نکردم

-سوخت خورد به ماهیتابه الان میرم پماد میزنم

ظهر ساعت چهار بود که رادمهر درب ورودی رو باز کرد و اومد داخل روشنا که پای کارتون
نشسته بود تا رادمهر رو دید بدو بدو به سمت رادمهر رفت

_سلام بابایییی

رادمهر بقلش کرد و گفت

_سلام دختر نازم خوبی بابا

_میسی بابایی خوچکل شدم؟؟

رادمهر با خنده گفت:اره دخترم تو همیشه خوشگلی تو ماه مو طلایی منی

خلاصه بع این ترتیب دیگه ناهار خوردیم و وقتی رادمهر دست منو دید تاکید کرد که دیگه
وقتی نرگس جون نیست حق غذا درست کردن ندارم.....

منم قبول کردم و موضوع عکس رو پیش خودم نگه داشتم نمیخواستم نگرانش کنم.....

رادمهر صدام زد و گفت: می‌گم مبینا؟؟

_بله؟؟

_هیچ تصمیمی واسه زندگی نداری؟

_چه تصمیمی؟ حوصله درس خوندنو دیگه ندارم

-نه درس خوندن ازدواج و تشکیل خانواده

تا که می‌خوای فقط از روشنا مراقبت کنی

_ها؟ چیه؟ ازم خسته شدی می‌خوای از شرم راحت بشی؟

_نه عزیزم این چه حرفیه مگه کسی از دست خواهرش خسته میشه؟؟ کیان که اون سر

دنیاس و من الان فقط تو رو دارم

فقط می‌خواستم تصمیمتو بدونم

اخه یه نفر ازت خواستگاری کرده

من با تعجب پرسیدم: کییییی؟؟

-ونداد دوستم... پسر خوبییه....

پسر خوبییه، اهل زندگیه، فقط هم یه خواهر شانزده ساله داره فکر کنم اسمش دیباس، ونداد

دکتری سازه های هیدرولیک داره و استاد دانشگاهس و یه واحد اپارتمان هم تو پنت هاوس

برج آفتاب تو کامرانیه داره

نظرت چیه؟؟؟

_نمیدونم.... پدرومادرش چیکارن؟؟

_مادرش خونه داره، پدرش هم تو کار بساز بفروشه وضع مالی خوبی دارن همین برج

آفتاب هم خودشون ساختن

_اهاااا... نظر تو چیه رادمهر؟؟

_من موافقم چون تو هم از نظر زیبایی و تحصیلات و وضع مالی چیزی ازش کم نداری؛ و تازه من میشناسمش و به خوب بودنش واقفم، حالا میل، میل خودت

_پس روشنا چی میشه؟؟

_روشنا هم زندگیشو میکنه اگر تو ازدواج کنی این خونه درندشت رو میفروشم میرم یه اپارتمان میگیرم روشنا هم میذارم مهد

_بذار تا چند هفته دیگه که کیان بیاد با اونم مشورت کنم

_باشه قبوله

رادمهر به طبقه بالا رفت که یکم بخوابه روشنا هم به دنبالش رفت منم که دیدم بیکارم رفتم تو استخر یکم شنا کردم

وقتی سرمو از زیر اب بیرون اوردم دیدم سگ خال خالیه بالا سرم وایساده و یه پاکت نامه دم دهنشه با تعجب رفتم نزدیکش و پاکت نامه رو ازش گرفتم و اونم رفت پاکت رو باز کردم دیدم یه نامه فقط با این مضمون نوشته شده:(اون روزی که گفتم داره میرسه)

وحشت زده نامه رو پرت کردم تو اب و خودم لبه استخر نشستم موضوع دیگه جدی شده بود و باید به رادمهر میگفتم

بلند شدم و تن پوشم رو پوشیدم و به داخل خونه رفتم و دیدم رادمهر ساک به دسته

_کجا؟؟؟

_یه سفر دوروزه باید برم ایلام یه ساختمون که اونجا ساختیم مثل اینکه خسارت به بار آورده امروز میرم فردا عصر برمیگردم مراقب خودتون باش شب هم نرگس جون میمونه پیشتون الان زنگ زدم بهش و گفتم

منم قبول کردم و صورت رادمهر رو بوسیدم

دو ساعتی از وقتی که رادمهر رفته بود میگذشت و روشنا هم کنارم نشسته بود و داشت با آپیدش بازی میکرد که نرگس جون اومد

دیگه با نرگس جون گرم حرف زدن بودیم که روشنا یدفعه ای هوس پیتزا کرد

منم زنگ زدم و سفارش سه تا پیتزا با مخلفات دادم

چهل دقیقه بعد پیک اومد و منم دم در رفتم واسه حساب کردن موقعی که خواستم درب خونه رو ببندم حس کردم کسی پشت درخت قایم شد منم سریعا در رو بستم و سگا رو ازاد کردم و اومدم داخل خونه

شب موقع خواب نرگس جون تو اتاق طبقه پایین خوابید بخاطر پاهاش نمیتونست از پله ها بالا و پایین بشه از بالابر هم میترسید

من و روشنا هم تو اتاق خواب خودم خوابیدیم

من یه تاپ یه بنده سفید ساده برای خواب پوشیدم و یه شلوار گشاد سفید روشنا وقتی منو دید لج کرد که باید اینجوری لباس بپوشه منم یه پیراهن راحتی بلند سفید که کیان اونسری سوغات براش آورده بود تنش کردم و هر دو به تخت رفتیم

نصف شب ساعت دو بود که با یه ترق ترق از خواب پریدم وحشت زده بلند شدم که برم ببینم چه خبره همینجور که داشتم به سمت بالابر میرفتم پایین هم دید میزدم دیدم یه نفر از تو اتاق نرگس جون اومد بیرون با یه چاقوی خونی!!!

دستمو جلو دهنم گرفتم که صدای جیغم بلند نشه اومدم به سمت اتاقم برم که به پلیس تلفن بزنم که یه دستی محکم بازو هامو گرفت و برم گردوند و خوابوند تو گوشم اتقدر محکم زد که گوشم ویز ویز کرد منم معطل نکردم دو تا لگد پی در پی به زیر شکمش زدم و سریع وارد اتاق شدم و روشنا رو بغل کردم و از تراس که یه ردیف پله میخورد به حیاط ختم میشد وارد حیاط شدم

دستمو جلوی دهن روشنا گرفتم که جلوی گریه احتمالی اونو بگیرم

تلاش میکردم جوری که دیده نشم به سمت درب حیاط برم اما وقتی جنازه هر دو سگ رو دیدم نتونستم خودمو کنترل کنم و ناخودآگاه جیغ کشیدم که همون موقع دو نفر ریختن تو

حیاط من خودمو حفاظ روشنا کردم اونا هم با یه ضربه محکم که به سر من زدن من
بیهوش شدم و دیگه چیزی نفهمیدم

چشمامو که باز کردم تو یه انبار متروکه بودیم روشنا هم کنارم افتاده بود و دهنشو محکم
بسته بودن اگه بیهوش میومد نمیتونست تنفس کنه

منو دور یه پایه ای بسته بودن درب کارگاه باز شد و یه نفر اومد داخل تو تاریکی خوب
نمیدیدمش اما وقتی نزدیکتر اومد فهمیدم سامانه

سامان:سلامممم عمه دلسوز و فداکاره رزه حالا بچه منو به کشتن میدی نشونت میدم و
همون موقع یه تیزبز در اورد من با وحشت بهش خیرع شده بودم

اومد پایین پای من نشست و با اون تیز بر خط بزرگی کف پام کشید دردش طاقت فرسا بود
ولی بخاطر اینکه روشنا بیدار نشه جیغ نزد دوباره تیز بر رو برداشت و ایندفعه روی قفسه
سینه ام که از زیر تاپ بیرون بود کشید که خون فواره زد دیگه درد اینو نتونستم تحمل کنم
و جیغ کشیدم از صدای جیغ من روشنا بیدار شد و با دیدن اوضاع گریه کرد اما صدای
گریه اش در نمیومد اونا هم ما رو ول کرده بودن به امون خدا

من نمیتونستم خودمو ازاد کنم رو کردم به روشنا که دست و پاش بسته نبودن رو گفتم
عمه جون گریه نکن ببین بلند شو اون وسیله قهوه ای که افتاده زمین رو بگیر دستت تا
بتونم دهنسو باز کنم

روشنا بخاطر بی نفسی که داشت سریعا پذیرفت و رفت تیز بر رو دستش گرف....

_ آفرین عمه حالا بیا نزدیک من بشین

هر کاری میگفتم روشنای معصوم من سریعا میپذیرفت

_ خب حالا با ابن وسیله ای که دستته محکم محکم بکش رو این طنابایی که رو دست من
بسته شدن

روشنا این کار رو انجام داد البته بعضی وقتا دستش شل میشد و دست من و میباید ولی من جیغ نمیزدم که این نترسه طناب رو که خوب پاره کرد من با یه زور تونستم اونو پاره کنم

به محض اینکه دستام باز شدن رفتم سراغ دهن روشنا و اونو باز کردم و سریعا دستمو جلو دهنش گرفتم و گفتم: ببین عمه جان با صدای بلند گریه نکن اگه وقتی دستمو برداشتم تو جیغ بزنی یا گریه کنی دوباره میان دست و پامون رو میبندن باشه عمه؟؟؟؟
روشنا با سرش تند تند تایید کرد

دستم از روی دهن روشنا برداشتم و یکم تنفس دهان به دهان بهش دادم وقتی حالش بهتر شد سریعا اونو بغل کردم و شل شل به سمت اخر انبار رفتم که انبوهی از وسایل داخلش بود یه پنجره بزرگ اونجا بود که باید یکم روی وسایل میرفتیم تا میتونستیم از اونجا خارج بشیم البته درب پنجره بسته بود من هنوز تیز بر تو دستام بود همونجور که روشنا بغلم بود پامو روی کارتونا گذاشتم و یکم بالاتر رفتم و با هر چی زور داشتم در پنجره رو باز کردم پنجره میله نداشت اما توری داشت منم با این تیزبر دستم همه توریها رو پاره کردم و اول روشنا رو فرستادم بالا و بعد خودم به دنبالش رفتم

وقتی خوب به پنجره نزدیک شدیم من لبه ی پنجره رفتم ،فاصله ی پنجره تا زمین خیلی بود باید حتما با پا میپزیدیم خلاصه روشنا رو دوباره بغلم گرفتم و لبه پنجره وایسادم و با پا خودمو پرت کردم پایین

محکم خوردم زمین و زانوم درد وحشتناکی توش پیچید ولی روشنا روی من افتاده بود و چیزیش نشده بود درد زانوم طاقت فرسا بود اما فرصت نداشتیم و باید فرار میکردیم همین که بلند شدم دیدم کف پام که زخمه مثل یه ردپا از من جا میذاره پایین شلوارمو پاره کردم و محکم دور پام بستم که خون نیاد که خداروشکر جواب داد....

روشنا رو بغلم گرفتن و مکان خودمون رو ارزیابی کردم یه باغ خیلی بزرگ با چندتا انبار من به سمت مخالف انبارها شروع به دویدن کردن تا رسیدم به انبوه درختان روشنا هم تو این فاصله منو سفت گرفته بود و اصلا حرف نمیزد

وقتی اونجا رسیدم دیگه از شدت درد نمیتونستم راه برم برای همین به درختی تکیه دادم و شلوارمو زدم بالا که ببینم پام چی شده اما تو اون تاریکی چیزی مشخص نبود. رو کردم به روشنا که کنارم نشسته بود و چشماشو بسته بود و میلرزید گفتم روشنای عمه باید از این باغ رد بشیم که نجات پیدا کنیم پاهام درد میکنن نمیتونم دیگه بغلت کنم پس راه بیا باشه عزیزم؟؟؟ روشنا: باشه عمه فقط بیلیم دست روشنا رو گرفتم..

و تو انبوه درختا شروع به حرکت کردم به هیچ عنوان جلومو نمیدیدم فقط دستمو جلوم حرکت میدادم که به چیزی برخورد نکنیم اسمون اصلا پیدا نبود بعد از گذشت ده دقیقه صدای آخ روشنا و به دنبال اون صدای گریش بلند شد سریعا دستمو جلو دهنس گرفتم و جلوش زانو زدم و گفتم چی شد عمه و اونم اشاره به پاش کرد سریعا پاشو دستم گرفتم و دیدم یه کم پاش خیسه اونو روی پام نشوندم و با اون نور کم پاشو نگاه کردم یه شیشه کوچولو تو پاش رفته بود سریعا شیشه رو بیرون کشیدم که از شدت درد دست منو گاز گرفت و پایین پیراهنش رو پاره کردم و باهاش پاشو بستم خودمم خیلی درد داشتم و واقعا بیحال بودم و ترسیده اما بخاطر روشنا باید محکم میبودم

یه بیست دقیقه ای بعد از اون اتفاق راه رفتیم که دیگه روشنا تو بغلم بود میترسیدم زمین بزارمش و ایندفعه یه اتفاق دیگه بیوفته دیگه از شدت کلافگی داشت اشکم درمبومد که دستم که جلوم بود یه چیز سفت رو لمس کرد یه دیوار

پیش اون دیوار رفتم و بهش چسبیدم دیوار کوتاهی بود تقریبا تا سینه من میومد

برای همین معطل نکردم روشنا رو لبه دیوار نشوندم و خودمم با هر سختی بود از دیوار کشیدم بالا و وقتی به لبه دیوار رسیدم خیلی اروم پامو رو اجرا گذاشتم و اومدم زمین روشنا که داشت منو نگاه میکرد و دید من اومدم پایین و اون هنوز بالاس گریش گرفت

فکر کرد میخوام تنهات بذارم....

_ عمه جان تو هم بپر تو بغلم بدو

_ نه میتسم

_ نه عمه بابا رادمهر منتظرمونه بیا بریم پیشش

روشنا به ذوق رادمهر پرید پایین که من گرفتمش و شروع کردم به صورت مستقیم بی وقفه دویدن حدودا بیست دقیقه ای دویدم تا هوا دیگه تقریبا روشن شد و من دیدم یه جاده وجود داره اینجا سریعا کنار جاده رفتم و ده دقیقه ای لبه جاده نشستم منتظر ماشین وقتی که ناامید شدم و میخواستم بلند شم یه نیشان رو دیدم که داره رد میشه سریعا دویدم و وسط جاده وایسادم و دست تکون دادم نیشان به سختی زد رو ترمز و پیش پای من و روشنا توقف کرد

راننده نیشان که پیاده شده بود برای دعوا با دیدن قیافه های ما و لباسای خونی من حرف تو دهنش خشک شد

من:توروخدا اقا کمک کنید اگر پیدام کنن من و این بچه رو میکشن خواهش میکنم پیرمرده که مرد مهربونی بود سریعا قبول کرد و منو به سمت ماشین هدایت کرد و منو روشنا جلو سوار شدیم اما مرد به سمت کابین پشت رفت و یه چادر و یه پتو آورد به من گفت:بیا دخترم این چادر رو بزن سرت و این پتو هم بنداز رو طفل معصومت تشکر کردم و اونا رو گرفتم ازش اون اقا هم سوار شد و شروع کرد به حرکت کردن تو راه گفت الان میبرمت کلانتری خوبه؟؟؟من:اره اره خیلی خوبه لطفا منو ببرید پیرمرد هم وقتی دید از کلانتری نترسیدم خوشحال شد و تو راه ماجرا رو از من پرسید که منم خلاصه ای براش گفتم پیرمرد سری از تاسف تکون داد و گفت چه دنیایی شده

پیرمرد سری از تاسف تکون داد و گفت:چه مادر بی احساسی

همون موقع روشنا گفت:عمه من گلشمنه(گرسنمه)

پیرمرد صداشو شنید و باخنده گفت:دخترم اول بیا بریم خونه من سروصورتت رو بشور یه غذایی بخور این بچه رو سیر کن.... اونجا تلفن هم هست زنگ بزن به قوم و خویشت بعدا یه فکری میکنیم

من سریعا پذیرفتم...اونقدر خسته و ترسیده بودم که فعلا حوصله پلیس هم نداشتم

با تردید از پیرمرد پرسید:شما تنها زندگی میکنید؟؟

پیرمرد: نه جانم... من با زخم و دخترم زندگی میکنم البته دخترم عروسی کرده ولی خب میاد
پیشمون

نفس راحتی کشیدم.....

بعد از حدود ده دقیقه به روستا تقریبا آباد رسیدیم و پیرمرد منو مستقیم به سمت خونه
برد و در زد و کسی به اسم بی بی حوا رو صدا زد

بعد از لحظاتی یه خانم مسن درب رو باز کرد و گفت: سلام حاج صالح اومدید به حمد
خدا؟؟؟

حاج صالح داخل شد و به خانومه گفت: بی بی مهمان اوردم برات

بی بی با کنجکاوی به بیرون نگاه کرد و وقتی منو دید با اون سروصورت خاکی و خونی و
بچه به بغل

یکم تعجب کرد اما سریعا خنده ای نشوند رو لباش و گفت: بیا داخل مادر بیا تصدقت بشم
منم با شرم داخل شدم و سربه زیر سلامی گفتم

بی بی حوا با محبت جوابمو داد و منو به اتاقی زیرزمینی راهنمایی کرد منم وارد شدم و
نشستم روشنا همش غریبی میکرد و چسبیده بود به من

چادرم از سرشونه هام سر خورد و تاپم پیدا شد بی بی که کنارم نشسته بود با شک نگام
کرد منم برای جلوگیری از هرگونه سوتفاهم براش جریانو کامل گفتم

بی بی: الهی بمیرم برای این طفل معصوم قربون تو عمه دلسوز معلومه دختر مهربانی
هستی

من: شما لطف دارید بی بی اگر میشه یه تلفن بزنم

بی بی: اره جانم تلفن تو همین اتاق بیا برو زنگ بزن منم دست روشنا رو گرفتم و به سمت
تلفن رفتم و نشستم شماره رادمهر رو گرفتم

رادمهر با صدایی داغون و لرزون جواب داد: بله

_رادمهر منم مبینا

_ مبینا!!!!!! تو کجایی؟ روشنا خوبه؟ تو خوبی؟ هنوز تو دست اون پست فطرتا هستی؟ نگران نباش خواهی من نزدیک ادرسیم که اونا گفتن دارم میام

_ نه نه رادمهر ما از دستشون فرار کردیم

(صدای ترمز شدید ماشین) و پشت بندش صدای رادمهر: فرار کردید؟؟ چطوری؟؟؟ خب الان کجایی؟؟

_ ببین رادمهر ما تو روستای شعرآباد هستیم خونه یه خانوم و اقایی سریعا خودتو برسون رادمهر خواهش میکنم

_ باشه باشه من الان میام اونجا الان میام پیشتون

تو فقط مراقبه خودتو روشنا باش

_ باشه زود بیا

وقتی قطع شد میخواستم گریه کنم که روشنا دیدم داره به من نگاه میکنه بخاطر روشنا لبخندی رو لبام نشوندم و گفتم: بابا رادمهر داره میاد پیشمون

اول منو روشنا به سمت حمام رفتیم حمام که نه یه حوض سرپوشیده اما بازم خوب بود و خوب حمام کردم روشنا هم شستم واقعا کثیف شده بودیم زخمای عمیق پام روشون خون لخته شده بود و زخم قفسه سینه ام همینطور اما درد شدید زانوم سرجاش بود

خلاصه بی بی حوا یه دست لباس برای من و یه دست لباس بچگونه برای روشنا آورد لباس من یه پیراهن بلند سفید رنگ که همش ساتن و تور و پولک بود و با یه جفت گیوه (کفش محلی) به رنگ سفید باز و یه روسری بلند سفید باز به همون زیبایی که بی بی مدل خودشون برام بست برای روشنا هم یه پیراهن پشمی بلند نارنجی لباس زیر هم همراهشون بود لباسای تمیز رو که پوشیدم حس بهتری داشتم اون لباسا غرق خون بودن

بی بی بعد از حمام برامون صبحانه خوشمزه ای آورد و بعد از خوردن صبحانه من و روشنا به اتاق زیرزمینی رفتیم برای استراحت

من دوباره با رادمهر تماس گرفتم و اونم ادرس دقیق خونه رو خواست که من بهش گفتم دقیقی بعد صدای در بلند شد

حاج صالح که در رو باز کرد و رادمهر خودشو معرفی کرد و وارد خونه شد من هم بالا اومدم و تو حیاط ایستادم روشنا پایین خواب رفته بود

وقتی رادمهر پا تو حیاط خونه گذاشت دوباره دلم قرص شد دوباره یکی از قهرمانان و پشتیبانای بچگیم اومد بغض بدی تو گلوم بود جوری که نمیشد رادمهر رو صدا کنم رادمهر هم سر به زیر از کنار من رد شد و سلام ارومی گفت حق داشت منو با این لباسا نشناسه دنبالش رفتم و صداش زدم: داداش رادمهر

رادمهر سریعا روشو برگردوند و با دیدن من گل از گلش شکفت و دستاشو باز کردم و منو بغل کرد و سفت به خودش چسوند منم تمام ترس و دلهره و دردهای این چندساعتو خالی کردم....

رادمهر هم سرمو بوسید: تموم شد خواهری دیگه پیشتم دیگه کنارتم قربونت برم اومدم پیشت

خلاصه من و رادمهر به اتاق زیرزمین رفتیم و رادمهر روشنا غرق خواب رو بوسید و گفت: زیاد نباید اینجا بمونیم ممکنه دنبال شماها اومده باشن و اینجا رو پیدا کنن و جون این بنده خداها هم در خطر بیوفته....

منم قبول کردم رادمهر گفت حالا که پیشتون رسیدم خیالم راحت شده یه چرت میخوابم بعدا حرکت میکنیم

روشنا یکساعت بعد بیدار شد و وقتی رادمهر رو دید اینقدر ذوق کرد که بدون توجه به خواب بودن رادمهر پرید روش و دستاشو حلقه کرد دور گردن باباش رادمهر اول با ترس بیدار شد اما وقتی که دید روشناس با خنده بغلش کرد و سروصورتش رو بوسید

روشنا گفت: بابایی عمه پلیددد عمه نونی شد(خونی)

بابایی تو نبودی

رادمهر صورتش رو بوسید و گفت: حالا دیگه هستم بابا جان دیگه پیشتونم

خلاصه رادمهر بلند شد و دیگه نخواهید بعد بلند شدیم و رفتیم بالا برای خداحافظی اما حاج صالح اجازه نداد نهار نخورده بریم ما هم نهار که گوشت گوسفند کبابی بود رو خوردیم و بعد از تشکر فراوان از این فرشته های نجات راه افتادیم

تو ماشین رادمهر همیشه یه بسته پوشک برای روشنا و دو اسپری هوا و یه پتو بود برای همین تو ماشین که نشسیم سریعا پوشکشو عوض کردم و اسپری زدم براش و دیگه حرکت کردیم

تو راه که بودیم یدفعه یاد نرگس جون افتادم و مثل برق گرفته ها سیخ نشستم رادمهر با تعجب نگاهم کرد اما حرفی نزد

_میگم رادمهر

_بگو

_تو وقتی برگشتی یه سر رفتی خونه یا مستقیم اومدی اینجا؟

_من از فرودگاه ماشینو برداشتم و مستقیم به ادرسی که اونا دادن رفتم

_رادمهر نرگس جون

_نرگس جون چشه؟؟

_اون شب اونم اونجا بود وقتی صدای سروصدا شنیدم و رفتم ببینم چی شده دیدم دو نفر از تو اتاق نرگس جون اومدن بیرون با چاقوهای خونی

رادمهر وحشت زده نگاهم کرد و وای بلندی گفت

از این روستا تا تهران چهارساعت راه بود وقتی به تهران رسیدیم و وارد خونه شدیم و رادمهر جنازه سگا رو دید خیلی ناراحت شد اما اجازه نداد منو روشنا وارد خونه بشیم روشنا که خواب بود خودش وارد خونه شد وقتی درب خونه رو باز کرد بوی تعفن شدیدی میومد من از پنجره داشتم نگاه میکردم رادمهر به سمت اتاقی رفت که اکثر اوقات وقتی نرگس جون میموند خونمون اونجا میخوابید وقتی در اتاق رو باز کرد نمیدونم با چه صحنه ای روبرو شد که رنگش پرید و دستشو جلو دهنش گرفت

طلاقت نیوردم و وارد خونه شدم و سریعا به سمت اتاق نرگس جون رفتم و وقتی اون صحنه رو دیدم که دستا و پاها و سر نرگس جون جدا شدن و هر کدوم یه قسمت افتادن جیغ

بلندی کشیدم و دستام از دور روشنا شل شدن رادمهر سریعا روشنا رو که بیدار شده بود بغل کرد و منم در آغوش گرفت و به سمت بالا برد

من داخل اتاق که رفتم فقط میلرزیدم و حالت تهوع شدیدی داشتم روشنا هم افتاده بود سر گریه

رادمهر سریعا رفت و دستگاه تصفیه هوا رو روشن کرد چون بوی تعفن داشت به بالا هم میرسید

رادمهر رو کرد به من و گت: مبینا بودن ما تو این خونه خوب نیست بلند شو سریعا چند دست لباس بردار و بریم پاشو

ولی من نمیتونستم تکون بخورم تا بلند شدم حالت تهوع شدیدی سراغم اومد و به سمت دستشویی رفتم

وقتی با بی حالی بیرون اومدم رادمهر سریعا از سر تخت بلند شد و گت: اشکال نداره طبیعیه تا حالا از این صحنه ها ندیده بودی

با تمسخر بهش گفتم؛ مگه تو دیده بودی

رادمهر نگاهی بهم کرد که یادم افتاد اون چه چیز بدتری دیده

خلاصه دیگه وقتو تلف نکردم تو چمدون سفرم چند دست لباس انداختم و با چندتا از مانتوهام و کیف و کفش با موبایلم و لوازم آرایش و حوله و ادکلن و جوراب وایییی لاک سریعا به سمت طبقه لاکام رفتم و کلی لاک هم با پدلاک پاک کن برداشتم رادمهر هم به اتاق روشنا رفته بود برای جمع اوری لباس اما روشنا کنار من زیر کپسول انرژی خواب رفته بود انقدر گریه کرد و ترسید که دیگه اسپری کفاف نمیداد

همینجور که منتظر رادمهر بودم لباس محلی رو دراوردم و یه پالتو کوتاه کرم رنگ و با یه شلوار مخمل مشکی پوشیدم یه شال مشکی هم سرم کردم احتمال میدادم به خونه رادمهر بریم برای همین واسع رد شدن از جلو نگهبانی باید به خودم میرسیدم

رادمهر هم با یه چمدون وسایل اومد و گت: من دو تا کپسول اکسیژن دیگه رو تو ماشین گذاشتم و اسپری ها هم از گوشه و کنار خونه جمع کردم و انداختم میترسم دیگه استفاده کنیم.....

رادمهر روشنا رو بغل کرد و با بالابر به سمت پایین رفتیم وقتی سوار بالابر بودیم یه لحظه فکر کردم چقدر از این خونه میترسم.....

وقتی پایین رسیدیم دوباره اون بوی تعفن اومد من به اسپزخونه رفتم که یکم مواد غذایی بیارم که رادمهر اجازه نداد موقع خارج شدن از خونه نگاهی به ساختمون انداختم از وقتی که خودمو میشناختم تو این خونه بودیم ولی حالا دیگه اصلا حس خوبی بهش نداشتم....

وقتی وارد خونه رادمهر شدم یه حس خوب داشتم همه خونه رادمهر مبله شده بود رادمهر وقتی میخولست کارایی انجام بده که مخالف میل کیان بود میومد تو این خونه یه اتاق به من تعلق گرفت و رادمهر و روشنا هم یه اتاق با هم برداشتن

همه عصر به چیدن لباسام گذشت شب بود که صدای موبایل بلند شد کیان بود من از ماجراها چیزی براش نگفتم یه احوالپرسی ساده کرد و قطع کرد

رادمهر به اتاقم اومد و گفت حاضر شم که به کلانتری بریم برای شکایت....

با هم دیگه به سمت کلانتری رفتیم وقتی رسیدیم اونجا رادمهر سریعا ادرس خونه رو داد و همه وقایع رو مو به مو براشون تعریف کرد بعد هم منو احضار کردن برای بازجویی رادمهر دستمو گرفت و گفت: ببین خواهری اصلا نترس و هول نکن به همه سوالات جواب بده واقعیت محض! یه بار از تهدیدهایی که کردنت نترسی همه چی رو بگو

وقتی روبروی بازجو نشستم و اون شروع کرد به سوال پرسیدن من به همه سوالات جواب دادم و ضربات تیزبری هم که خورده بودم عکسبرداری شد و ضمیمه پرونده شد وقتی اومدم بیرون تو این فاصله انگار به خونه رفته بودن و جنازه نرگس جون و سگا رو جمع اوری کرده بودن

سرگرد پرونده گفت رادمهر باید شب بمونه بازداشتگاه

وحشت زده خیره شدم به رادمهر

رادمهر با آرامش به سرگرد گفت: جناب من کاری نکردم که بخوام بازداشت شم از بازداشتگاه هم نمیترسم چون بیگناهم اما خواهر و دختر من به جز من کسی رو ندارن و تازه ما دشمن هم داریم درست نیست این دو تا تنها بمونن....

سرگرد با تمسخر گفت: نترس کسی به دختر دوساله تجاوز نمیکنه

رادمهر با خشم گفت: تجاوز نمیکنن اما میتونن که بکشنش به خواهرم که میتونن دست درازی کنن

سرگرد با بی تفاوتی گفت خدا نگهدارشون باشه امشب شما مهمان مایید....

سرگرد که بیرون رفت رادمهر اومد کنار من که از گریه نفسم بالا نمیومد نشست و گفت نگران نباش زنگ بزنی سپهر الان بیان دنبالت باهات برو خونه شب هم حتما بمونه پیشش با تعجب پرسیدم: با یه مرد غریبه تنها بمونم شب؟

رادمهر گفت: غریبه نیست دوستمه اما خب خواهرش هم تهران نیست که بگم زنگ بزنی با خواهرش بیاد

اصلا زنگ بزنی به ونداد با خواهرش بیاد ببرتون، الان خودم زنگ میزنم

همون موقع که رفت پای تلفن تا زنگ بزنی گفتم: همیشه تنها بمونم؟ دیگه اپارتمان

رادمهر جدی نگام کرد و گفت: اصلا حرفشو نزن باید یه مرد تو خونه باشه

بعد از نیم ساعت ونداد و یه دختر نوجوون اومدن کلانتری، اجازه داده بودن تا اومدن ونداد سپهر کنار من و روشنا بمونه روشنا روی پا سپهر نشسته بود و مرتب نق میزد

ونداد و اون دختر به سمت ما اومدن و ونداد پرسید: چی شده رادمهر؟؟ رادمهر هم خلاصه ای از ماجرا رو گفت و سفارش منو روشنا رو کرد

روشنا با سختی و گریه زیاد از رادمهر جدا شد به طوری که سرباز کنار رادمهر خیلی متاثر شد

اونشب ساعت دو به خونه رسیدیم من که خیلی خسته بودم تا سرم به بالشت رسید خواب رفتم

نصف شب بود که با صدای فریادای ونداد از خواب بیدار شدم سریعا بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون

دیدم ونداد با یه غریبه دست به یقه شده و دارن همدیگه رو میکوبونن جیغ کشیدم و اومدم وسیله ای بردارم که کمک ونداد کنم که یدفعه صدای گریه ی روشنا بلند شد تا اومدم به سمت اتاق برگردم یدفعه دیدم شقایق با یه چاقو خیلی بزرگ داره حمله ور میشه به روشنا که دنبال من اومده بود تو حال دویدم و رفتم و حفاظ روشنا شدم و دو ضربه چاقو تا ته تو پهلو فرو کرد از درد و سوزش بیراه شدم و زمین افتادم اما وقتی اومد سومین ضربه رو بزنی خواهر ونداد دیبا با قاب عکس کوبید تو گردن شقایق

من داشتم بیحال میشدم اما دیدم سامان داره از پشت سر به دیبا که مات و مبهوت داره به شقایق بیهوش شده نگاه مبکنه نزدیک میشه برای همین با صدای بلند دیبا رو صدا کردم دیبا با اون قاب دستش روشو برگردوند که دوباره سامان رو بزنه اما زورش به سامان نرسید منم سریعا بلند شدم و همون چاقوی شقایق رو برداشتم و دو ضربه به دست سامان زدم ونداد هم به سمتمون اومد اما من دیگه حس میکردم چون از تو تنم میره داشتم نفسای آخرو میکشیدم دوست نداشتم بمیرم ونداد با وحشت به من نگاه میکرد و رو به دیبا فریاد میزد و میگفت به آمبولانس زنگ بزن

چشمام روی هم افتادن و دیگه هیچی نفهمیدم

چشمامو که باز کردم سر تخت بیمارستان بودم و همه چی هم یادم بود که چی شده... قسمت پهلو همونجا که چاقو خوردم درد شدیدی داشتم

یه ده دقیقه ای که اطرافمو نگاه کردم و از کسلی دراومدم یه پرستار اومد داخل و وقتی دید بیدارم

خوشحال شد و دکتر رو صدا کرد...

دکتر داخل اتاق اومد و یکم معاینه ام کرد و سوال ازم پرسید و گفت که مشکلی نداری و این دردا طبیعی چون کلیه سمت چپمو تخلیه کردن زیاد ناراحت نشدم چون دکتر گفت اون کلیه ات بزرگتر میشه و کارای اونو میکنه و نگران نباش اما ضربه ای که به سرم خورده بود موقعی که خوردم زمین باعث شده بود دو هفته بیهوش باشم و دکتر اضافه کرد که برادر اتو خیلی ترسوندی و با خنده گفت مردای گنده ضجه میزدن

لبخند گل و گشادی رو لبام شکل گرفت و چیزی نگفتم

تازه وارد یه اتاق تو بخش شدم و خیل جمعیت بود که وارد شد رادمهر و کیانمهر و ستاره و خان دایی و شیوا اما مهرداد بیرون مونده بود که مراقب متین و روشنا باشه ونداد و دیبا و مادر و پدرشون و سپهر و فرنوش و سجاد و پگاه و پدر و مادرشون

با خنده به این جمعیت نگاه کردم رادمهر و کیانمهر اودن کنارم رادمهر گفت: زهرمار بایدم
بخندی دو هفته کشتی ما رو..... صدای خندم که شدت گرفت رادمهر به شوخی دستشو بالا
برد و گفت: یکی دیگه میزنم اونور سرت دوباره بیهوش بشی حالا وایسادی فقط میخندی
کیان دستشو گرفت و گفت: ولش کن رادمهر این جنبه شوخی نداره یدفعه دیدی راست
راستی رفت

و منو بغل کرد و بوسید و گفت: خیلی نگرانم کردی میدونم برادر بدی بودم اما دیگه با
خودت ازم تقاص نگیر خواهش میکنم با بیحالی دستمو دور گردنش انداختم و گفتم: تو
همه دنیا منی هیچوقت هم برام کم نداشتی قربونت برم

رادمهر هم با خنده بغلم کرد و گفت: دو هفته از بدترین روزای زندگیمو گذروندم داشتم
دیوونه میشدم نفسم بالا نمیومد از دست دادن عزیزترین کس زندگیم داشت مثل خوره
وجودمو میخورد

صورت رادمهر هم بوسیدم و گفتم براتون نیاز بود خیلی اذیتم کردید
خان دایی جلو اومد و گفت: دایی دفعه دیگه اذیتت کردن اینجوری انتقام نگیر بیا بگو خودم
میزنمشون ولی تو اینجوری تر و خشک رو با هم میسوزونی.... خنده ای کردم و خان دایی
رو بغل کردم

سه ماه بعد:

امروز روز خواستگاری منه قراره ساعت هفت ونداد و خانوادش بیان برای خواستگاری
خان دایی و شیوا یکماه بعد از عمل من به روسیه برگشتن اما کیان و ستاره دیگه موندگار
شدن و دقیقا همون محله اقدسیه یه اپارتمان خیلی شیک دویست متری خریدن و
مشغول زندگی هستن

منو رادمهر هم تو این خونه رادمهر که تو فرمانیه اس زندگی میکنیم
اون خونه بزرگ رو هم رادمهر با یه قیمت هنگفتی فروخت و پولش رو تقسیم کرد بین ما
سه تا

سپهر و کل خانواده اش هم به جز سجاد برای زندگی به آلمان رفتن

و حالا شقایق و سامان پست فطرت: شقایق به دلیل ارتکاب فعل حرام و همچنین آسیب
رسوندن به من و همکاری در دزدیدن من و روشنا به دست سامان به چهل سال زندان
محکوم شد و سامان هم بخاطر جرایمی که در حق ما انجام داد و همچنین حمل مواد مخدر
و قتل نرگس جون و دو سه نفر دیگه به اعدام محکوم شد که هفته دیگه اعدام میشه
نرگس جون فقط دو تا پسر داشت که رادمهر برای قدردانی از زحمات مادرشون به هر کدوم
پنجاه میلیون پول داد

ساعت چهار بود که شروع کردم به حاضر شدن به حمام رفتم و یه حمام خوب کردم و
بیرون اومدم یه شلوار جین تنگ آبی نفتی پوشیدم و یه تونیک آستین سه رب جین به
رنگ آبی روشن که روی بدن حالت لخت داشت پوشیدم و شال هم صورتی زدم و موهامو
مثل همیشه کج زدم، یه ارایش لایت هم انجام دادم و لاک هم صورتی زدم و کالج های
مشکی سادمو پوشیدم

وقتی آماده شدم روشنا داخل اتاق اومد و با اون زبون قشنگش که الان دیگه همه کلمات
رو خوب بیان میکرد فقط یه لحن خاصی داشت گفت: عمه جون منو حاضر میکنی؟
من: بلههه عمه قربونت بره

و رفتم تن روشنا هم یه تاپ و شلوارک لی کردم و موهای بلند و مخملیشو هم دم اسبی
بستم

ساعت شش و نیم بود که کیان و ستاره هم اومدن

روشنا با دیدن کیان سریعا دوید پیشش

منم بعد از روبوسی باهاشون کنار ستاره نشستم رادمهر

حمام بود

ستاره ازم پرسید: استرس داری مبینا؟؟

من: اره خب یکم.....

ستاره: کیان هم خیلی استرس داره همش تو خونه دستاش میلرزیدن نمیتونست آماده بشه
بیچاره

نگاه محبت آمیزی به کیان کردم و چیزی نگفتم

رادمهر هم از حمام اومد و با کیان دست داد و با ستاره احوالپرسی و با کیان مشغول
صحبت شد....

ساعت هفت و ده دقیقه بود که زنگ به صدا دراومد رادمهر رفت درب خونه رو باز کرد و
من و کیان هم کنار رادمهر و ایسادییم برای خوش آمد گویی
اول آقای هدایت پور پدر ونداد وارد شد که مرد مسن اما خوشتیپ و موقری بود با رادمهر و
کیان دست داد و با من احوالپرسی گرمی کرد

نفر بعدی مادر ونداد بود که یک خانوم چادری مهربون بود و با من روبوسی کرد و دقایقی
در اغوشش نگه داشت نفر بعد هم ونداد داخل شد و با رادمهر و کیان دست داد و خیلی
سنگین با من احوالپرسی کرد و سبد گل رو دستم داد.....

همگی روی مبلائی سلطنتی اون سمت خونه نشستیم و حرفای معمولب ردوبدل شد و
ستاره ی عزیز منم کارای پذیرایی رو انجام میداد

بعد از ده دقیقه پدر ونداد رو کرد به کیان و گفت: خب کیان جان سر اصل مطلب میرم ما
و شما کاملاً خانواده همو میشناسیم ولی برای انجام رسومات میگم ونداد تک پسر و یه
خواهر از خودش کوچیکتر داره که دبیرستانی و خودش هم استاددانشگاه و دکتری عمران و
یه واحد تو فرمانیه و یه ماشین مورانو هم داره اهل زندگیه حالا دیگه تصمیم با شما..

کیان: شما اختیار دارید جناب هدایت اما تصمیم اصلی رو باید اقا ونداد و مینا بگیرن

اقای هدایت: بله البته پسر من که از خدایه اما مینا خانوم شما چی؟؟؟

من سرمو بلند کردم و نگاه گنگی به کیان کردم که کیان لبخندی زد و سرشو به معنی تایید
تکون داد

منم گفتم: من دو سه تا شرط دارم

پدر گفت: حتماً باید همچن گلی شرط داشته باشه برای به دست آوردنش

همگی خندیدند و رادمهر گفت: مبینا با ونداد برو تو اتاقت صحبتاتون رو بکنید البته اینا فرمالیته اس اینا الان تو دلشون اسم بچشون رو هم انتخاب کردن
همگی با صدای بلند خندیدند و من چشم غره ای به رادمهر رفتم

وارد اتاق شدیم و هر دو سر دو تا مبل داخل اتاق من نشستیم و ونداد گفت شروع کنید
مبینا خانوم

منم رودربایستی رو کنار گذاشتم و گفتم: من سه تا شرط دارم اولی اینکه همسر آینده من نه اهل دود و دم باشه و نه اهل مشروب ، من تنها مردهای زندگی تا الان برادر ام بودن که اونا هم اهل هیچکدوم از این چیزان بودن بخاطر همین از همسر آینده ام این انتظار رو دارم
شرط دومم همینه که من از تموم دنیا فقط همین دو تا برادر رو دارم و میخوام همبشه رابطه ام باهاشون حفظ بشه و ازشون دور نشم.

شرط سومم همینه که همسر من باید نماز خون باشه و هم روزه بگیره این خیلی برای من مهمه

ونداد: من هر سه تا شرطتون رو پذیرفتم و راجب شرط سومتون هم باید بگم خیلی خوشم اومد که این شرطو گذاشتید اما من از سن ده سالگی نماز میخونم و روزه میگیرم
من لبخندی زدم و گفتم: اگر شرطای منو پذیرفتید من دیگه حرفی ندارم
ونداد بلند شد و گفت پس بریم؟؟ من: بریم

وقتی بیرون اومدیم مادر ونداد گفت دهنمون رو شیرین کنیم؟؟ من و ونداد لبخندی زدیم
و چیزی نگفتیم

مادرش گفت بزنیتم دست قشنگه رو؟ پدر ونداد همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت: خب داداشای گرامی شما چیزی نمیخواهید بگید؟

کیان: والا مهم مبینا بود که پذیرفت اما من مبینا رو برگش کردم و لطفا بهم حق بدین یکم حساسیت به خرج بدم و حرفای الان منو پای یه پدر بی تجربه بذارید که پدر خوبی نبوده ولی الان نگران زندگی دخترشه و برداشت بدی نکنید

اقا ونداد این مبینا که اینجاس پا به پای سختیای من و رادمهر سختی کشیده پا روی همه
ارزوهاش گذاشت بخاطر من و رادمهر، من دیگه نمیخوام بیشتر از این عذاب بکشه پس از
الان بگم اگه خدایی ناکرده دستت روش بلند شد و یا دلتو زد و سمت کسی رفتی و دل این
دختر رو شکوندی و یا چیزای دیگه من مبینا رو میارم پیش خودم چون طاقت ندارم اشک
ریختن خواهرمو ببینم

من دیگه حرفی ندارم باز هم عذر میخوام

پدرونداد گفت: نه نه حق دارید خیلی هم به جا بود و مطمئن باشید پسر من همه رو رعایت
میکنه

خب حالا شما اقا رادمهر

رادمهر: خب گفتنی ها رو کیان گفت اما خب مبینا خواهر منه و من در حد دختر خودم
دوسش دارم و نگران ایندشم، ونداد مبینا خیلی حساسه و زودرنج فقط سعی کن دلشو
نشکنی و مراقبتش باشی چون خیلی سختی کشیده

ونداد: چشم

یک ماه بعد:

امروز روز عروسی و عقده همه رو با هم گرفتیم ساعت پنج قراره عقد کنیم و ساعت
هفت هم شروع عروسیه

از ساعت شش صبح زیر دست ارایشگر ساعت نه بود که ستاره و دیبا و مادر ونداد و شیوا
و پانیذ دخترخاله ونداد به ارایشگاه اومدن اما من زیاد نمیدیدمشون من ارایشگاه خانم
فرحناک بودم

ساعت دوازده بود که کار ارایشگر تمام شد و من تونستم خودمو تو آینه ببینم موهامو مدل
باز درست کرده بود خیلی ساده اما شیک و یه ارایش لایت هم انجام داده بود و دو ردیف
گل طبیعی مریم هم روی موهام کار شده بود

وقتی حاضر شدم با کمک یکی از شاگردان تو همون اتاق لباس عروسمو پوشیدم یه لباس
سفید برفی که مدل ترک بود و یکم دنباله داشت با یقه قایقی که سرشونه هام پیدا بود ولی
آستین لباس بلند بود تا روی مچ هام و روی بالاتنه اش یکم مروارید کار شده بود

وقتی حاضر شدم و فرستادم بیرون و خودمو تو آینه ها دیدم اصلا باورم نمیشد خیلی تغییر کرده بودم

مادر ونداد و خواهرش دورم اومدن و شادی کردن اما ستاره و شیوا رو ندیدم دلم از بی کسیم گرفت و داشت گریه ام میگرفت که شیوا و ستاره پیداشون شد و اونقدر دورم شادی کردن که اصلا یادم رفت

بیست دقیقه بعد ونداد اومد دنبالم و با هم به سمت آتلیه رفتیم تو ماشین ونداد بهم گفت یه لحظه شنلو دربیار موهاتو ببینم منم ابروهامو انداختم بالا و گفتم: نه اصلا باید سورپرایز بشی

ونداد: من خب بهت محرمم (صیغه محرمیت خونده بودیم)

خلاصه من قبول نکردم تا وقتی به اتلیه رسیدیم و موقعی که شنلمو درآورد و موهامو دید خیلی خوشش اومد جوری که یادش رفت میخوایم چیکار کنیم و فقط محو من شده بود ولی واقعا موهلی منم قشنگ شده بودن موهام تا روی باسنم بودن و ارایشگر فرشون کرده بود و دوی قسمت پشت موهام دو تا گیس تو موهام کار کرده بود مدل قشنگ و اروپایی شده بود

بعد از کلی ادا در آوردن و فیلم و عکس گرفتن کا پنج ساعت طول کشید با فیلنبردار به سمت تالار رفتیم

وقتی به تالار رسیدم ساعت پنج و نیم بود و عاقد اومده بود منم سر سفره عقدم نشستم و شیوا و ستاره و دیبا اومدن برای گرفتن سفره و قندسابیدن دخترخالش هم قرآن رو به دستم داد و من شروع به قرآن خوندن کردم

_دوشیزه خانم سیده مینا یزدان پناه فرزند سید علی یزدان پناه آیا وکیلما شما را با مَهریه ی صدوچهارده سکه بهارآزادی و یک جلد قرآن مجید و سیزده شاخه گل رز به عقد دائم آقای ونداد هدایت پور فرزند آقای حمیدرضا هدایت پور دریاورم؟ آیا وکیلما

صدای ستاره اومد: عروس رفته گل بچینه

_برای بار دوم میپرسم دوشیزه خانم سَیده مبینا یزدان پناه آیا وکیلیم شما را به عقد دائم
اقای ونداد هدایت پور دریاورم؟؟

باز ستاره گفت: عروس رفته گلاب بیاره

_برای برای بار سوم میپرسم دوشیزه خانم سَیده مبینا یزدان پناه آیا وکیلیم شما را با مهریه
معلوم به عقد دائم اقای ونداد هدایت پور دریاورم؟ بنده وکیلیم؟

دوباره صدای ستاره بلند شد: عروس زیرلفظی میخواد

رادمهر با خنده گفت: بابا ستاره داری هیجانیش میکنی حوصلمون سرففت دیگه ساکت،
داماد بیچاره زیر لفظی یادش رفته حتما

همه جمع خندیدند

من مثل این رمانا و فیلما اب دوغ خیاری نبودم که نگران باشم وایی یادش رفته و یا بگم
نمیخوام ،

من زیر لفظی میخوام!

همون موقع ونداد یه جعبه خوشگل دراورد و دار دستم

دوباره عاقد سوال رو پرسید و اینبار نگاهی به جمع انداختم میخواستم برادرارم و خان دایی
حتما حضور داشته باشن و وقتی دیدمشون البته خان دایی رو در حال دعا دیدم گفتم:

با اجازه دو تا برادر بزرگم و خان دایی بله

صدای دست و جیغ بلند شد

ونداد هم بله داد

شیوا حلقه ها رو داد دست هم کنیم مال هر دومون یه رینگ ساده بود و عسل گذاشتیم
دهن همدیگه

و بعد خیل امضاها شروع شد کیان خیلی چیزا رو ضمیمه سند ازدواج کرده بود که من
نمیدونستم اروم به ونداد گفتم تو خبر داشتی؟ که گفت اره با هم بودیم که اینا رو به سند
ازدواج اضافه کرد....

عروسی قرار بود تا دو ساعت به صورت جدا برگزار بشه و بعد از اون آقایون بیان داخل

تو این دو ساعت من اصلا ننشتم چون اجازه نمیدادن بهم و چون من از رقص تانگو خیلی بدم میاد فقط رقص دونفره عروش و داماد رو با آهنگ دیدار از احمد سعیدی رقصیدیم بعد از اون دیگه اقایون داخل شدن و من شنلمو پوشیدم و دوباره کلی رقصیدیم موقع رقص رادمهر و کیان هر دو یه کنار وایساده بودن کیان به شدت گرفته بود و میدونستم بخاطر منه خان دایی دست این دو تا رو گرفت آورد وسط و روشنا رو هم پیداش کرد و انداختش وسط خلاصه با رادمهر و کیان هم رقصیدم که اونا رقص زیادی بلد نبودن فقط دست میزدن و کلی شاباش هم از برادرام گرفتم موقع کیک بریدن هم رقص چاقو رو دیبا و ستاره و شیوا و پانیز رفتن و ما کیکو بریدیم...

موقع خداحافظی اخرشب رسیده بود شیوا کنارم ایستاده بود و بقیه افراد هم پداکنده شده بودن یدفعه دستامو جلو صورتم گرفتم و زدم زیر گریه شیوا سریعا فهمید و با محبت سرمو چسبوند به سینش و گفت: الهی قربونت برم گریه نداره که ولی من اصلا نمیتونستم حرف بزنم شیوا اروم دم گوشم گفت: از صبح تا حالا کیان داره این داماد بخت برگشته رو خونین خونین نگاه میکنه حالا داره میبینه تو داری گریه میکنی میره میکشتش

سرمو بلند کرد و با دستمال اشکامو پاک کردم

آهنگ مادر از مهسا ناوی رو دی جی گذاشت و گفت مادرها و پدرهای گرامی عروس و دوماد برن با عروس و داماد عکس یادگاری بگیرن اما خب من کسی رو نداشتم برای همین پدر و مادر ونداد اومدن عکس گرفتن و تا خواستن برن پایین دی جی گفت: خب پدرعروس خانوم و پدر اقا داماد دستای عروس و داماد رو تو دستای هم بذارن دیگه میخولستم برم سر دی جی داد بکشم که خان دایی به عنوان پدر من اومد جلو و بعد از انجام دستورات دی جی میخواست باهام روبوسی کنه که من دولا شدم و دستشو بوسیدم و دایی هم صورتمو بوسید و من کلی تو بغل دایی گریه کردم

بعد از خان دایی کیان جلو اومد لحظاتی فقط نگاهش کردم یاد دوران مدرسه ام افتادم

_ داداش کیان

_ جانم مبینا

_ فردا جلسه اولیا و مربیانہ من کی رو ببرم با خودم؟

و با بغض بهش خیره میشدم

اونم دست پرمحبتی به سرم میکشید و میگفت

_ خودم میام خواهری نگران نباش

با اینکه خودش فقط بیست سال داشت از دانشگاهش میزد و میومد

یاد همه ی حمایت ها و بودن های پررنگش تو زندگیم افتادم یعنی دیگه من تو یه خونه با

اینا نیستم؟؟؟

از فکر این موضوع بغضم صدادار ترکید و کیان جلو اومد و محکم در آغوشم گرفت..

و گفت:

قسمت آخر)

کیان: خوشبخت بشی عزیزم انشالله چرخه روزگار بر وقف مرادت بچرخه....

من دستامو دور گردنش محکمتر کردم و بیشتر گریه کردم حس کردم شونه های کیان

میلرزه

با گریه گفتم: داداش دلم تنگ میشه

کیان: خواهری هر روز میام دیدنت تنهات نمیذاریم

بعد از اینکه کیان ازم جدا شد به سمت ونداد رفت و اونو بغل کرد و گفت: ونداد جان

خواهرم دستت امانته مراقبش باش

ونداد هم لبخندی زد و گفت: چشم

بعد از کیان رادمهر جلو اومد به یاد این افتادم با اینکه همیشه اخلاقش سرد بوده و زیاد

محبتو بروز نمیداد اما چقدر منو دوست داشت و هر وقت یه ماموریت دوروزه میرفت

چجوری منو تو بغلش میفشرد یاد اینکه همیشه نگرانم بود و چقدر سر امتحانام که من

اشک میریختم اون مینشست با آرامش به من درس رو تفهیم میکرد با اینکه همه رشته اش

نبودم

دستاشو باز کرد و منو بغل کرد منم تو بغلش حسابی اشک ریختم رادمهر هم معلوم بود بغض کرده چون حرف نمیزد که گریش نگیره

موقعی که خواستیم سوار ماشین بشیم و به سمت خونه بریم روشنا از خواب بیدار شد و پشت سر من کلی گریه کرد هر چی هم که من بغلش کردم و نازش کردم تاثیری نداشت

شب به خونه که رسیدیم درب خونه رو ونداد باز کرد و با هم داخل شدیم و من به خونه دویست متری شیک نگاهی انداختم خونه ای که با جهیزیه من پر شده بود هیچوقت یادم نمیره تو این یه ماه چقدر هول هولی کارامو انجام دادم و صبحا با ستاره و شیوا تو بازارادنبال جهیزیه و عصرها با ونداد تو خیابون دنیال کارای عروسی و رادمهر و کیان هم با چه عشقی به حساب من پول واریز میکردند برای جهیزیه ونداد رو کرد به منو گفت: به خونه خودت خوش اومدی و پیشونیم رو بوسید

شش سال بعد

امروز همگی قراره با هم بریم رامسر ویلای کیان

از صبح تا حالا بلند شدم و دارم وسیله آماده میکنم

ونداد هم بیدار شد و اومد تو اشپزخونه و صبح بخیر گفت

_سلام صبح بخیر

_سلام صبح تو هم بخیر اگر میتونی برو بچه ها رو صدا کن که دیگه کم کم بریم من وسیله ها رو جمع کردم

ونداد به طبقه بالا رفت و دقایقی بعد امیر علی اومد پایین و گفت: سلام مامانی

_سلام مامان جان سلام عشقم، حاضر شدی؟؟

_اوهممممم، بابا هم داره آتوسا رو حاضر میکنه

_باشه مامان جان بیا بشین صبحانه بخور

امیرعلی روی صندلی نشست و شروع کرد به خوردن

امیرعلی یه پسر پنج ساله بور و چشم رنگی با موهای لخت بود البته آتوسا هم بور بود کلا
دوتا شبیه هم بودن

کیان و ستاره هم دوقلو آورده بودن دوتا پسر ماهان و مهبد اونا چهارساله بودن
رادمهر هم دیگه ازدواج نکرد و با روشنا داره زندگی میکنه روشنا الان هشت ساله شده و
فوق العاده زیبا و هنوز هم عاشق منه
رادمهر هیچ وسیله ای با خودش نمیاره چون این کارا زنونن اما من همه چی براشون میبرم

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم اوایل جاده کرج منتظر وایسادیم
دیگه کم کم همه پیداشون شد پدرومادر ونداد و خاله ی ونداد هم همراهمون بودن
از ماشین پیاده شدم و با همگی روبروسی کردم ولی رادمهر و کیان رو بغل کردم یعنی من
هرروز دلم براشون تنگ میشد
امیرعلی تا پیاده شد توپش هم دراورد و شوت محکمی کرد که توپ خورد به پهلو من همون
پهلوم که جای عملم بود هنوز وقتی ضربه میخورد بهش بی حس میشد
ونداد اومد به امیرعلی اخم بکنه و بره توپ رو بگیره ازش اما رادمهر که تبحر خاصی تو
لوس کردن بچه ها داره رفت امیرعلی رو بغل کرد و گفت ونداد تقصیر این بچه نیست
خواهر و برادر من کلا ناقصن کیان که نصف ریه نداره اینم که کامپلت یه کلیه نداره فقط
من توشون کاملم که کیان پس گردنی زد به سرش و گفت: تو هم نصف عقل نداری برادر
من .

و همگی با هم خندیدیم

روشنا هم اومد و کنار من وایساد منم اونو به خودم چسبوندم و محکم گونش رو بوسیدم
روشنا به کیان گت: عمو بابای من تو همه درسام کمکم میکنه اون عقلش کامله که میتونه
کیان خندید و گفت: میدونم عمو جون
رادمهر هم هجوم برد سمت روشنا و گونشو محکم بوسید

و من در کنار این جمع احساس خوشبختی تام داشتم
خدایا شکر!!!

پایان.....

(خب متشکرم از همه دوستانی که این رمانو خوندن اولین رمانم بود و یه ضعفایی داشت
تو رمانهای بعدی حتما جبران میکنم)
تمام